



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمر الکرما
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصلنامه اشارات - شماره ۷۹

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۳	فصلنامه اشارات - شماره ۷۹
۱۳	مشخصات کتاب
۱۴	فهرست مطالب
۲۳	زمزمه های آسمانی
۲۳	پناهام ده! / سید محمود طاهری
۲۵	صدایم کن / حمیده رضایی
۲۷	ای یگانه بی همتا / سیدمحمود طاهری
۲۹	أحسنم گردان! / میثم امانی
۳۳	همه تویی و غیر، هیچ / ابراهیم قبله آرباطان
۳۵	صدایت را می شنوم / علی خالقی
۳۸	سجاده ای رو به آسمان / عاطفه خرمی
۳۸	این دست های نیازمند / طیبه تقی زاده
۴۱	رحمت فراگیر / سمیه غلام علیشاهی
۴۱	من آمده ام / سیدحمید مشتاقی نیا
۴۳	تو را به نام های زیبایت / فاطمه حیدری
۴۵	پناهی جز تو ندارم / فاطمه عبدالعظیمی
۴۷	رهایم کن / فاطمه محمدی
۵۰	معراج سبز
۵۰	(حتی علی الصلوه)
۵۰	ایستاده ام / حمیده رضایی
۵۱	تسبیح تو / طیبه تقی زاده
۵۳	آیه های روشن رستگاری / عطیه خوش زبان
۵۴	یاد تو / اعظم جودی

- ۵۷ بر شاخه های نور
- ۵۷ (سیمای خورشید)
- ۵۷ واژه ها هم از توصیف علی عاجزند / حمزه کریم خانی
- ۵۸ تاریخ، تکیه گاهی چون تو می خواهد / حمیده رضایی
- ۶۰ نگاه نافذ تو / عاطفه خرمی
- ۶۳ تاریخ مدیون توست / عطیه خوش زبان
- ۶۴ شاهراه حقیقت / باران رضایی
- ۶۶ شهید وصال
- ۶۶ بلند شو، ابراهیم! / عباس محمدی
- ۶۷ آسمانی / حورا طوسی
- ۶۹ آسمان، منتظر توست / حمیده رضایی
- ۷۱ گلابگیران شهادت / حسین امیری
- ۷۲ کوچ سرخ / عطیه خوش زبان
- ۷۳ خاطره پدر / فاطمه عبدالعظیمی
- ۷۵ فرشته ها آوردند ... / امیر اکبرزاده
- ۷۷ باید دوید / سیدحمید مشتاقی نیا
- ۷۹ یک مویه / سیدحمید مشتاقی نیا
- ۸۱ زخم زیتون
- ۸۱ زنده خواهیم ماند / میثم امانی
- ۸۲ تو سبز خواهی شد / عطیه خوش زبان
- ۸۳ برخیز! / عاطفه سادات موسوی
- ۸۵ از دریچه زمان
- ۸۵ آغاز هفته روشن دلان
- ۸۵ اشاره
- ۸۵ چشم هایت را شسته ای / عباس محمدی
- ۸۶ روشن دل تو / روزبه فروتن بی

- ۸۷ سپید می بینی / حمیده رضایی
- ۸۹ جور دیگر باید دید / عطیه خوش زبان
- ۹۱ مردمک معصوم / باران رضایی
- ۹۳ بی چشم سر / حسین امیری
- ۹۵ ما چون تو عاشق نمی شویم / زهرا یعقوبی
- ۹۷ رنگ بال فرشته را از او بپرس / ملیحه عابدینی
- ۹۸ فتح اندلس به دست مسلمانان
- ۹۸ اشاره
- ۹۸ فانوس دریایی اسلام / حسین امیری
- ۹۹ دیار نرگس / حورا طوسی
- ۱۰۰ روز بسیج مستضعفین
- ۱۰۰ اشاره
- ۱۰۰ در مدرسه عشق / روزه فروتن پی
- ۱۰۱ ما بسیجی هستیم / حسین امیری
- ۱۰۱ تمام کلماتم را بسیج کردم... / روزه فروتن پی
- ۱۰۵ قبیله باران / عاطفه خرمی
- ۱۰۷ مدرسه ای به نام عشق / باران رضایی
- ۱۰۹ شهادت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
- ۱۰۹ اشاره
- ۱۰۹ گشایشگر درب های فقه / محمدکاظم بدرالدین
- ۱۱۱ شب، پیراهن سوگ آسمان است / عباس محمدی
- ۱۱۲ دلم سوگ نشین اندوه... / روزه فروتن پی
- ۱۱۴ مسافر بقیع / حورا طوسی
- ۱۱۶ ششمین بهار پرپر / حمیده رضایی
- ۱۱۷ جذبه جعفری / الهام نوری
- ۱۱۸ پسر أم ابیها / حسین امیری

- ۱۲۰ سبز آمدی و سرخ رفتی / اکرم سادات هاشمی پور
- ۱۲۱ زینت مذهب / حمزه کریم خانی
- ۱۲۳ روز نیروی دریایی
- ۱۲۳ صدایت، صدای دریاست / عباس محمدی
- ۱۲۴ دریادل / حمیده رضایی
- ۱۲۵ پشت دریاها شهری است... / عطیه خوش زبان
- ۱۲۷ پشت پلک امواج / ملیحه عابدینی
- ۱۲۸ هم رنگ آبی / زهرا یعقوبی
- ۱۳۰ روز جهانی همبستگی با مردم فلسطین
- ۱۳۰ اشاره
- ۱۳۰ هنوز ایستاده ای / عباس محمدی
- ۱۳۱ صدای انتفاضه / روزبه فروتن پی
- ۱۳۲ آرزوهای فرو ریخته ات را می شناسم / حمیده رضایی
- ۱۳۴ روز بزرگداشت شیخ مفید
- ۱۳۴ اشاره
- ۱۳۴ مفید اسلام / ابراهیم قبله آرباطان
- ۱۳۶ شهادت آیت الله سید حسن مدرس رحمه الله
- ۱۳۶ اشاره
- ۱۳۶ بهار «بهارستان» / عباس محمدی
- ۱۳۷ شهادت، منتظرت بود / حمیده رضایی
- ۱۳۹ صبر کنید تا نماز بخواند... / حسین امیری
- ۱۴۱ صدای خاموش / امیر اکبرزاده
- ۱۴۲ در روزگار قحطی مردانگی / حورا طوسی
- ۱۴۳ مدرس... / ابراهیم قبله آرباطان
- ۱۴۶ روز مجلس
- ۱۴۶ تصویب آرمان های ما / اعظم جودی

- ۱۴۸ شهادت میرزا کوچک خان جنگلی
- ۱۴۸ اشاره
- ۱۴۸ خاطره جنگل / عباس محمدی
- ۱۴۹ سماع جنگل / روزبه فروتن پی
- ۱۵۰ چو ایران نباشد، تن من مباد / علی خالقی
- ۱۵۳ میرزا! مولای جنگل / روزبه فروتن پی
- ۱۵۵ بر شانه های آسمان / حمیده رضایی
- ۱۵۷ مرام نامه جنگل / حسین امیری
- ۱۵۸ تو خواهی ماند / عطیه خوش زبان
- ۱۵۹ پرندگان بی آواز / زهرا یعقوبی
- ۱۶۱ بر نودلش تنگ است... / ابراهیم قبله آرباطان
- ۱۶۵ روز جهانی معلولان
- ۱۶۵ اشاره
- ۱۶۵ خدا تو را دوست دارد / عباس محمدی
- ۱۶۶ تکیه بر ستون های استوار / حمیده رضایی
- ۱۶۷ تو می توانی / میشم امانی
- ۱۷۰ در ایستگاه اردیبهشت / حسین امیری
- ۱۷۲ می خواهم تو را حس کنم / عطیه خوش زبان
- ۱۷۵ ولادت حضرت معصومه علیهاالسلام
- ۱۷۵ اشاره
- ۱۷۵ پلک معصوم «معصومه» / عباس محمدی
- ۱۷۶ بوی بهاری تازه / حمیده رضایی
- ۱۷۸ بانوی شکوفه و سیب / عطیه خوش زبان
- ۱۸۱ شب های حرم / حسین امیری
- ۱۸۲ بانوی غزل های فیروزه ای / منیره ماشاءاللهی
- ۱۸۴ تولدت مبارک / اکرم سادات هاشمی پور

- ۱۸۵ بر قم بتاب...! / اعظم جودی
- ۱۸۵ عصمت زهرایی / منیره ماشاءاللهی
- ۱۸۷ بانوی آفتاب / فاطمه عبدالعظیمی
- ۱۸۹ بانوی نور / روزبه فروتن بی
- ۱۹۰ چلچراغ سبز / علی باباجانی
- ۱۹۳ آغاز هفته حج
- ۱۹۳ احرام بسته ای؛ بی آنکه محرم شده باشی / عباس محمدی
- ۱۹۴ زمزمه جاری زمزم / حمیده رضایی
- ۱۹۶ معراج گاه حجاج / ابراهیم قبله آرباطان
- ۱۹۹ پیراهنی از نور بر تنت / امیر اکبرزاده
- ۲۰۱ مَرکب بیاورید! / حسین امیری
- ۲۰۲ تا مقام ابراهیم / عطیه خوش زبان
- ۲۰۳ حج، فرصت سپید / ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۰۵ «اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» / حورا طوسی
- ۲۰۶ حج اسماعیل / ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۰۷ روز دانشجو
- ۲۰۷ اشاره
- ۲۰۷ بهار دانستن / حسین امیری
- ۲۰۸ می توانی! / علی خالقی
- ۲۰۹ روز خیزش قلم / میثم امنی
- ۲۱۰ امروز، روز توست / حمیده رضایی
- ۲۱۴ قلم در دستان توست / عطیه خوش زبان
- ۲۱۵ امروز تو، فردای وطن / فاطمه عبدالعظیمی
- ۲۱۷ رحلت آیت الله گلپایگانی رحمه الله
- ۲۱۷ اشاره
- ۲۱۷ مرجع تقلید دل ها / حسین امیری

- ۲۱۹ روز جهانی حقوق بشر
- ۲۱۹ اشاره
- ۲۱۹ پیام تبریک حقوق بشر / ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۲۰ ساندویچ های امریکایی، مسمومند! / حسین امیری
- ۲۲۲ حقوق من... حقوق تو / حمیده رضایی
- ۲۲۴ ارادت های کاغذی / عطیه خوش زبان
- ۲۲۶ شهادت آیت الله دستغیب رحمه الله سومین شهید محراب
- ۲۲۶ اشاره
- ۲۲۶ فریاد محراب / میثم امانی
- ۲۲۹ ولادت حضرت امام رضا علیه السلام
- ۲۲۹ اشاره
- ۲۲۹ خراسان منتظرت بود / عباس محمدی
- ۲۳۰ صدایم کن / حسین امیری
- ۲۳۰ به دست های تو محتاجم / علی خالقی
- ۲۳۴ دعایم کن
- ۲۳۵ کعبه دل ها / روح الله شمشیری
- ۲۳۵ تو آمدی... / سمیه غلامعلی شاهی
- ۲۳۷ عاقبت به خیر / الهام نوری
- ۲۳۸ پناه غریبان / فاطمه محمدی
- ۲۴۰ اگه صید تو بشم...! / سیدعلی حسینی ایمنی
- ۲۴۲ روز پژوهش
- ۲۴۲ اشاره
- ۲۴۲ قلم، کاغذ، دانستن / عطیه خوش زبان
- ۲۴۳ پژوهش؛ کاوش برای بهتر زندگی کردن / ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۴۵ شهادت آیت الله دکتر مفتاح
- ۲۴۵ اشاره

- ۲۴۵ آذرخشی تا همیشه فروزان / ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۴۸ روز وحدت حوزه و دانشگاه
- ۲۴۸ دست در دست هم / امیر اکبرزاده
- ۲۴۹ فردا سرافرازیم / فاطمه عبدالعظیمی
- ۲۵۰ تو را من چشم در راهم
- ۲۵۰ می آیی؛ کلید آسمان در دست / عباس محمدی
- ۲۵۱ بوی بهاری تازه / حمیده رضایی
- ۲۵۳ هوای مهدوی / عاطفه خرمی
- ۲۵۵ در حریم «ندبه» و «استغاثه» / ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۵۷ جهان، تو را می خواهد / طیبه تقی زاده
- ۲۶۰ جمعه های انتظار / عطیه خوش زبان
- ۲۶۱ کوچه های خالی از تو / باران رضایی
- ۲۶۳ می دانم و نمی دانم / میثم امانی
- ۲۶۷ ساعت و آدم / الهام نوری
- ۲۶۹ در انتظارت نشسته ام / حمزه کریم خانی
- ۲۷۰ طلوع سبز / عاطفه سادات موسوی
- ۲۷۰ میوه ظهور / شکیبا سادات جوهری
- ۲۷۲ صبح امید
- ۲۷۳ آدینه که از راه برسد / معصومه عبدالحسینی
- ۲۷۴ خورشید من کجاست؟ / حسین امیری
- ۲۷۵ عصر ظهور / عاطفه سادات موسوی
- ۲۷۷ «چه سنگین است بار این جدایی»! / حسین امیری
- ۲۷۷ فرزند یاس / فاطمه محمدی
- ۲۷۹ ذوالفقار چشمان / حسین امیری
- ۲۸۱ خورشید آخرین / سیدحمید مشتاقی نیا
- ۲۸۳ درباره مرکز

مشخصات کتاب

اشارات ۷۹

عنوان و نام پدیدآور: اشارات [پیاپی: مجله]

مشخصات نشر: قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار: ماهانه

شاپا: ۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه: ۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت: این نشریه در بعضی از شماره‌ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می‌شود.

یادداشت: صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش‌های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر: اشارات ایام

موضوع: ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی -- قرن ۱۴ -- نشریات ادواری

اسلام و ادبیات -- نشریات ادواری

شناسه افزوده: رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیرمسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش‌های اسلامی

رده بندی کنگره: PIR۴۰۰۱

رده بندی د...: ۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی: Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن: فارسی

ص: ۱

فهرست مطالب

زمزمه های آسمانی

پناهم ده! / سید محمود طاهری ۱۰۰۰

صدایم کن / حمیده رضایی ۲۰۰۰

ای یگانه بی همتا / سید محمود طاهری ۴۰۰۰

أحسنم گردان! / میثم امانی ۵۰۰۰

همه تویی و غیر، هیچ / ابراهیم قبله آرباطان ۷۰۰۰

صدایت را می شنوم / علی خالقی ۸۰۰۰

سجاده ای رو به آسمان / عاطفه خرمی ۱۰۰۰

این دست های نیازمند / طیبه تقی زاده ۱۰۰۰

رحمت فراگیر / سمیه غلام علیشاهی ۱۲۰۰۰

من آمده ام / سیدحمید مشتاقی نیا ۱۲۰۰۰

تو را به نام های زیبایت / فاطمه حیدری ۱۴۰۰۰

پناهی جز تو ندارم / فاطمه عبدالعظیمی ۱۵۰۰۰

رهايم كن / فاطمه محمدی ۱۶۰۰۰

معراج سبز

(حی علی الصلوه) ۱۸۰۰۰

ایستاده ام / حمیده رضایی ۱۸۰۰۰

تسبیح تو / طیبه تقی زاده ۱۹۰۰۰

آیه های روشن رستگاری / عطیه خوش زبان ۲۰۰۰۰

یاد تو / اعظم جودی ۲۱۰۰۰

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید) ۲۳۰۰۰

واژه ها هم از توصیف علی عاجزند / حمزه کریم خانی ۲۳۰۰۰

تاریخ، تکیه گاهی چون تو می خواهد / حمیده رضایی ۲۴۰۰۰

نگاه نافذ تو / عاطفه خرمی ۲۵۰۰۰

تاریخ مدیون توست / عطیه خوش زبان ۲۷۰۰۰

شاهراه حقیقت / باران رضایی ۲۸۰۰۰

شهد وصال

بلند شو، ابراهیم! / عباس محمدی ۲۹۰۰۰

آسمانی / حورا طوسی ۳۰۰۰۰

آسمان، منتظر توست / حمیده رضایی ۳۱۰۰۰

گلابگیران شهادت / حسین امیری ۳۲۰۰۰

کوچ سرخ / عطیه خوش زبان ۳۳۰۰۰

خاطره پدر / فاطمه عبدالعظیمی ... ۳۴

فرشته ها آوردند ... / امیر اکبرزاده ... ۳۵

باید دوید / سیدحمید مشتاقی نیا ... ۳۶

یک مویه / سیدحمید مشتاقی نیا ... ۳۷

زخم زیتون

زنده خواهیم ماند / میثم امانی ... ۳۸

تو سبز خواهی شد / عطیه خوش زبان ... ۳۹

برخیز! / عاطفه سادات موسوی ... ۴۰

از دریچه زمان

آغاز هفته روشن دلان ... ۴۲

چشم هایت را شسته ای / عباس محمدی ... ۴۲

روشن دل تو / روزبه فروتن پی

سپید می بینی / حمیده رضایی ... ۴۴

جور دیگر باید دید / عطیه خوش زبان ... ۴۵

مردمک معصوم / باران رضایی ... ۴۷

بی چشم سر / حسین امیری ... ۴۸

ما چون تو عاشق نمی شویم / زهرا یعقوبی ... ۴۹

رنگ بال فرشته را از او پرس / ملیحه عابدینی ... ۵۰

فتح اندلس به دست مسلمانان ... ۵۱

فانوس دریایی اسلام / حسین امیری ... ۵۱

دیار نرگس / حورا طوسی ۵۲۰۰۰

روز بسیج مستضعفین ۵۳۰۰۰

در مدرسه عشق / روزبه فروتن پی ۵۳۰۰۰

ما بسیجی هستیم / حسین امیری ۵۴۰۰۰

تمام کلماتم را بسیج کردم... / روزبه فروتن پی ۵۴۰۰۰

قبیله باران / عاطفه خرمی ۵۶۰۰۰

مدرسه ای به نام عشق / باران رضایی ۵۷۰۰۰

شهادت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام ۵۹۰۰۰

شایشگر درب های فقه / محمد کاظم بدرالدین ۵۹۰۰۰

شب، پیراهن سوگ آسمان است / عباس محمدی ۶۱۰۰۰

دل سوگ نشین اندوه... / روزبه فروتن پی ۶۲۰۰۰

مسافر بقیع / حورا طوسی ۶۳۰۰۰

ششمین بهار پرپر / حمیده رضایی ۶۴۰۰۰

جذبه جعفری / الهام نوری ۶۵۰۰۰

پسر أم ابیها / حسین امیری ۶۶۰۰۰

سبز آمدی و سرخ رفتی / اکرم سادات هاشمی پور ۶۷۰۰۰

زینت مذهب / حمزه کریم خانی ۶۷۰۰۰

روز نیروی دریایی ۶۹۰۰۰

صدایت، صدای دریاست / عباس محمدی ۶۹۰۰۰

دریادل / حمیده رضایی ۷۰۰۰۰

پشت دریاها شهری است... / عطیه خوش زبان ... ۷۱

پشت پلک امواج / ملیحه عابدینی ... ۷۲

هم رنگ آبی / زهرا یعقوبی ... ۷۳

روز جهانی همبستگی با مردم فلسطین ... ۷۴

هنوز ایستاده ای / عباس محمدی ... ۷۴

صدای انتفاضه / روزبه فروتن پی ... ۷۵

آرزوهای فرو ریخته ات را می شناسم / حمیده رضایی ... ۷۶

روز بزرگداشت شیخ مفید ... ۷۸

مفید اسلام / ابراهیم قبله آرباطان ... ۷۸

شهادت آیت الله سید حسن مدرس رحمه الله ... ۸۰

بهار «بهارستان» / عباس محمدی ... ۸۰

شهادت، منتظرت بود / حمیده رضایی ... ۸۱

صبر کنید تا نماز بخواند... / حسین امیری ... ۸۲

صدای خاموش / امیر اکبرزاده ... ۸۳

در روزگار قحطی مردانگی / حورا طوسی ... ۸۴

مدرس... / ابراهیم قبله آرباطان ... ۸۵

روز مجلس ... ۸۷

تصویب آرمان های ما / اعظم جودی ... ۸۷

شهادت میرزا کوچک خان جنگلی ... ۸۹

خاطره جنگل / عباس محمدی ... ۸۹

- سماع جنگل / روزبه فروتن پی ۹۰ ...
- چو ایران نباشد، تن من مباد / علی خالقی ۹۱ ...
- میرزا! مولای جنگل / روزبه فروتن پی ۹۳ ...
- بر شانه های آسمان / حمیده رضایی ۹۴ ...
- مرام نامه جنگل / حسین امیری ۹۵ ...
- تو خواهی ماند / عطیه خوش زبان ۹۶ ...
- پرندگان بی آواز / زهرا یعقوبی ۹۷ ...
- بر نودلش تنگ است... / ابراهیم قبله آرباطان ۹۸ ...
- روز جهانی معلولان ۱۰۰ ...
- خدا تو را دوست دارد / عباس محمدی ۱۰۰ ...
- تکیه بر ستون های استوار / حمیده رضایی ۱۰۱ ...
- تو می توانی / میثم امانی ۱۰۲ ...
- در ایستگاه اردیبهشت / حسین امیری ۱۰۴ ...
- می خواهم تو را حس کنم / عطیه خوش زبان ۱۰۵ ...
- ولادت حضرت معصومه علیهاالسلام ۱۰۷ ...
- لک معصوم «معصومه» / عباس محمدی ۱۰۷ ...
- بوی بهاری تازه / حمیده رضایی ۱۰۸ ...
- بانوی شکوفه و سیب / عطیه خوش زبان ۱۰۹ ...
- شب های حرم / حسین امیری ۱۱۱ ...
- بانوی غزل های فیروزه ای / منیره ماشاءاللهی ۱۱۲ ...

تولدت مبارک / اکرم سادات هاشمی پور ۱۱۳ ...

بر قم بتاب...! / اعظم جودی ۱۱۴ ...

عصمت زهرایی / منیره ماشاءاللهی ۱۱۴ ...

بانوی آفتاب / فاطمه عبدالعظیمی ۱۱۶ ...

بانوی نور / روزبه فروتن پی ۱۱۷ ...

چلچراغ سبز / علی باباجانی ۱۱۸ ...

آغاز هفته حج ۱۲۰ ...

احرام بسته ای؛ بی آنکه محرم شده باشی / عباس محمدی ۱۲۰ ...

زمزمه جاری زمزم / حمیده رضایی ۱۲۱ ...

معراج گاه حجاج / ابراهیم قبله آرباطان ۱۲۲ ...

پیراهنی از نور بر تنت / امیر اکبرزاده ۱۲۴ ...

مَرکب بیاورید! / حسین امیری ۱۲۵ ...

... تا مقام ابراهیم / عطیه خوش زبان ۱۲۶ ...

حج، فرصت سپید / ابراهیم قبله آرباطان ۱۲۷ ...

«اللَّهُمَّ لِيِيَكْ» / حورا طوسی ۱۲۸ ...

حج اسماعیل / ابراهیم قبله آرباطان ۱۲۹ ...

روز دانشجو ۱۳۰ ...

بهار دانستن / حسین امیری ۱۳۰ ...

می توانی! / علی خالقی ۱۳۱ ...

روز خیزش قلم / میثم امانی ۱۳۲ ...

امروز، روز توست / حمیده رضایی ۱۳۳۰۰۰

قلم در دستان توست / عطیه خوش زبان ۱۳۵۰۰۰

امروز تو، فردای وطن / فاطمه عبدالعظیمی ۱۳۶۰۰۰

رحلت آیت الله گلپایگانی رحمه الله ۱۳۷۰۰۰

رجع تقلید دل ها / حسین امیری ۱۳۷۰۰۰

روز جهانی حقوق بشر ۱۳۹۰۰۰

پیام تبریک حقوق بشر / ابراهیم قبله آرباطان ۱۳۹۰۰۰

ساندویچ های امریکایی، مسمومند! / حسین امیری ۱۴۰۰۰۰

حقوق من... حقوق تو / حمیده رضایی ۱۴۱۰۰۰

ارادت های کاغذی / عطیه خوش زبان ۱۴۲۰۰۰

شهادت آیت الله دستغیب رحمه الله سومین شهید محراب ۱۴۴۰۰۰

فریاد محراب / میثم امانی ۱۴۴۰۰۰

ولادت حضرت امام رضا علیه السلام ۱۴۶۰۰۰

راسان منتظرت بود / عباس محمدی ۱۴۶۰۰۰

صدایم کن / حسین امیری ۱۴۷۰۰۰

به دست های تو محتاجم / علی خالقی ۱۴۷۰۰۰

دعایم کن / حسین امیری ۱۴۹۰۰۰

کعبه دل ها / روح الله شمشیری ۱۵۰۰۰۰

تو آمدی... / سمیه غلامعلی شاهی ۱۵۰۰۰۰

عاقبت به خیر / الهام نوری ۱۵۱۰۰۰

پناه غریبان / فاطمه محمدی ... ۱۵۲

اگه صید تو بشم...! / سیدعلی حسینی ایمنی ... ۱۵۳

روزپژوهش ... ۱۵۴

قلم، کاغذ، دانستن / عطیه خوش زبان ... ۱۵۴

پژوهش؛ کاوش برای بهتر زندگی کردن / ابراهیم قبله آرباطان ... ۱۵۵

شهادت آیت الله دکتر مفتاح ... ۱۵۷

آذرخشی تا همیشه فروزان / ابراهیم قبله آرباطان ... ۱۵۷

روز وحدت حوزه و دانشگاه ... ۱۶۰

دست در دست هم / امیر اکبرزاده ... ۱۶۰

فردا سرفرازیم / فاطمه عبدالعظیمی ... ۱۶۱

تو را من چشم در راهم

می آیی؛ کلید آسمان در دست / عباس محمدی ... ۱۶۲

بوی بهاری تازه / حمیده رضایی ... ۱۶۳

هوای مهدوی / عاطفه خرمی ... ۱۶۴

در حریم «ندبه» و «استغاثه» / ابراهیم قبله آرباطان ... ۱۶۵

جهان، تو را می خواهد / طیبه تقی زاده ... ۱۶۶

جمعه های انتظار / عطیه خوش زبان ... ۱۶۸

کوچه های خالی از تو / باران رضایی ... ۱۶۹

می دانم و نمی دانم / میثم امانی ... ۱۷۰

ساعت و آدم / الهام نوری ... ۱۷۲

در انتظارت نشستہ ام / حمزہ کریم خانی ... ۱۷۳

طلوع سبز / عاطفہ سادات موسوی ... ۱۷۴

میوہ ظہور / شکلیا سادات جوہری ... ۱۷۴

صبح امید / عاطفہ سادات موسوی ... ۱۷۵

آدینہ کہ از راہ برسد / معصومہ عبدالحسینی ... ۱۷۶

خورشید من کجاست؟ / حسین امیری ... ۱۷۷

عصر ظہور / عاطفہ سادات موسوی ... ۱۷۸

«چه سنگین است بار این جدایی!» / حسین امیری ... ۱۷۹

فرزند یاس / فاطمہ محمدی ... ۱۷۹

ذوالفقار چشمان / حسین امیری ... ۱۸۰

خورشید آخرین / سیدحمید مشتاقی نیا ... ۱۸۱

زمزمہ های آسمانی

پناہم ده! / سید محمود طاهری

پناہم ده! (۱)

پروردگارا!

آن گاہ کہ اندوہناک می شوم، تنها تو مایہ خشنودی منی و آن گاہ کہ ناامید می گردم، تو فریادرس و امید منی.

خدایا!

آنچه از دست داده ایم، نزد تو باز خواهیم یافت و آنچه بہ فساد گراییدہ است، در پیش تو، صلاح و سازگاری خواهد یافت و تغییر زشتی ها - بہ زیبایی ها - تنها بہ دست توست.

پروردگارا!

پیش از خواستن، حاجتم را برآورده ساز و قبل از گمراہی، راہنمایم باش و مرا از عیب جویی بندگان کفایت فرما و مرا در

روز قیامت، ایمنی و راحتی عطا فرما و به من ارشاد و راهنمایی نیکو در حق دیگران، عنایت کن!

پروردگارا!

بر محمد و آل او درود فرست و به لطف، پیش آمدهای بد را از من دور کن و به نعمت خویش پرورشم ده و به کرم و بخشش خویش، مرا اصلاح فرما و به صنع و رحمت خویش دردم را درمان کن و در سایه لطف بی پایانت مرا جای ده!

۱- . برداشت آزاد از دعای بیستم صحیفه سجادیه.

پروردگارا!

خشنودی ات را شامل حالم فرما و چون کارهایم به هم در پیچند، درست ترین آنها را بر من بنمایان و آن گاه که اعمال با یکدیگر مشتبه شوند، به پاکیزه ترین آنها هدایت فرما!

وقتی اقوام و مذاهب رو در روی یکدیگر قرار گیرند، به حمایت و پیروی از پسندیده ترین آنها توفیقم ده!

پروردگارا!

بر محمد و آل او درود فرست و تاج بی نیازی و قناعت را بر سرم بگذار، هدایت صادقانه را نصیبم فرما، ثروت را سبب ایجاد فتنه برایم قرار مده، زندگی آسوده و آرامش خاطر به من ارزانی دار، زندگی را بر من دشوار مساز و دعایم را به سویم باز مگردان؛ زیرا من آن بنده مخلصی هستم که برای تو شریک و مانندی قرار نمی دهم.

پروردگارا!

بر محمد و آل او درود فرست و مرا از زیاده روی و اسراف بازدار، روزی ام را از زیان و تلف ایمن دار، به دارائی ام برکت عطا فرما و مرا به خاطر آنچه از دارائی ام به نیکی انفاق می کنم، به راه هدایت و رستگاری رهنمون باش!

پروردگارا!

بر محمد و آل او درود فرست و تلاش معاش را بر من آسان گردان و بی حساب روزی ام ده، تا به خاطر به دست آوردن روزی از بندگی ات باز نمانم و پی آمدهای ناگوار کسب را تحمل نکنم.

پروردگارا!

خواسته هایم را بر آور و به عزت و چیرگی ات، از آنچه می ترسم پناهم ده!

صدایم کن / حمیده رضایی

زمان از هزار سمت می گریزد و من از خویش.

این منم که در صبحی بی خورشید متولد شده ام؛ به دنبال نور، سرگردان.

کوله بارم سخت سنگین است و پیراهن خشن حسرت، روحم را می آزارد؛ من قربانی طغیان خویشم.

معبودا!

مباد اینکه بوی زجر، مشامم را بیازارد، مباد دوری از تو، مباد گمراهی، مباد بی هدف در جاده های سرکشی، مباد تاریکی، مباد ابلیس!

خدایا! تنفس زیر سقف های معصیت، جانم را درهم ریخته است؛ آکنده ام کن از رحمت، از لطف؛ آکنده از زلال بارش بخشایش.

خدایا، ای والاترین نگهبان! روح ناآرامم را به آرامشی تنیده در یقین برسان.

خدایا! پیراهن از غبار راه تکانده ام. زلامی می خواهم تا در آن از گناه عاری شوم، مرا به مقصود کبریایی خویش برسان؛ از پشت تمام پنجره ها مرا بنگر؛ مرا که این چنین خسته ام از ظلمی که در حق خود روا داشته ام.

خدایا! سرنوشتم را به تو می سپارم؛ مباد دست هایم بی هدف از سفر بارگاہت بازگردند! مباد چشم های بارانی ام طعم زلال استغفار را نچشند!

مرا تازه تر از پیش، ثانیه هایی بده تا رها شوم از بند خویش.

لطف سرشارت، هیاهوی روزهای من است. ابلیس در من چنگ انداخته است؛ نجاتم ده و دستم را بگیر.

می تیم در حسرت؛ مرا بر بهارهای آویخته از دریچه صبح بشارت ده!

سجاده ای گشوده و چشم هایی منتظر؛ عجیب به لطف خداوندی ات محتاجم.

گناه، کوله بار سفرم را سنگین کرده است. در من هزاران حنجره زخمی می نالد؛ مرا به حال خویش مباد رها کردن!

چاره ای جز تو نمی شناسم این گونه سزاوار؛ این بیچاره سر بر دیواره های آواره گذاشته است و های از جان می بارد؛ کمک کن تا چراغی، روزنی، نوری، شب های مجبورش را خط بزند.

با هر نشانه دور، تو را نزدیک تر حس می کنم.

هر آنچه می خواهم، به دست توست؛ کمک کن تا گام هایم را محکم بردارم!

صدایم کن و شب را در من مچاله کن!

مرا آن گونه قرار ده که خود می خواهی!

معبود من!

به سوی تو گریخته ام و به تو پناه آوردم از وحشت این عالم تنگ مادی و از غصه گلوگیر دوری از وطن اصلی - عالم معنا- و از انبوه گناهایی که مرا احاطه کرده است.

به تو پناه آوردم؛ چون می دانم آنکه به تو پناه آورد، پناه یافت و آنکه به تو روی آورد، لبریز از نور و روشنایی و سرور خواهد شد.

ای رحیم مهربان!

به مهربانی و رأفتی که تو راست، مرا سایه نشین رحمت کن و در این التهاب حاصل از معاصی، جان مرا از خنکای عفت نصیبی ده! با آب حیات مغفرت، آلودگی های روحم را تطهیر کن و مرا از آنانی قرار ده که شیطان، از اغوایشان، ناامید و مأیوس شده است.

معبود من!

شرمنده تو هستم، آنجا که مرغی به تسبیح تو مشغول است و لب های من خاموش از ذکر توست.

«گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح خوان و من خاموش»

خداوندا!

به سوی تو می آیم؛ بدان امید که پاکیزه ام سازی، بدان آرزو که آینه قلبم را صیقل دهی تا اسماء و صفات تو در آن متجلی شود و نور جمالت در آن تابان باشد.

پروردگارا!

اگر تو با من باشی، شکست ناپذیر خواهم شد و هیچ مشکلی نخواهد توانست در مقابلم قد علم کند.

ای یگانه بی همتا!

آنکه دنیا را می طلبد، همتش ناچیز است و آنکه بهشت را طلب کند، همتش ناتمام است؛ خوشا به حال آن کس که همتش تو باشی و بس.

«چه همت هست حافظ را که از دنیا و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت»

خدایا!

خار سختی ها و راه دشوار زندگی مجروحم کرده است؛ مرا به سوی عشق رهنمون باش تا تمامی جراحاتم به برکت آن التیام پذیرد.

«مرحبا ای عشق خوش سودای ما

ای دوی جمله علت های ما»

ای قادر متعال!

آنکه داغ تو در دل دارد، بلندمرتبه خواهد شد؛ داغ تو را می طلبیم تا قطره ای از بلندای تو را دریابیم.

«داغ بلندان طلب ای هوشمند

تا شوی از داغ بلندان بلند»

أحسنم گردان! / میثم امانی

أحسنم گردان!

میثم امانی

دلم می خواست مثل سیرسیرک ها بخوانمت، مانند پیچک ها که ساقه به ساقه و برگ برگ زیاد می شوند، بجویمت و

طنین ربانی ات را در سکوت رودخانه بشنوم. ساعت سحر که به راستی گواهی می دهد به آمدن صبح، مثل دل من است که بی قراری هایش گواهی می دهد به عشق تو.

عشق تو را بر کتیبه روح نوشته اند. آدمی سرشته از بوی دست های توست. «فریاد» را تو به فریاد خوانده ای و «سکوت» را تو به سکوت کشانده ای.

سطری نیست در کتابخانه عالم که نستعلیق نام تو را نداشته باشد.

«در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو

عالم پر است از تو و خالی است جای تو»

ابرها که تکان می خورند، همه جا صحبت از باد است.

پرده ها که تکان می خورند، همه می دانند که کسی پرده ها را به لرزه درآورده است.

کیست که نداند گهواره زمین را تو تکان می دهی!؟

ص:۵

عالم پر است از «حضور» تو، پر است از رد عبور تو؛ فقط یک جفت چشم می طلبد برای دیدن و یک جفت پا برای دویدن.

ای خدایی که راز بینایی چشم ها را می دانی! به چشم هایم چگونه دیدن را بیاموز.

ای خدایی که راز توانایی قدم ها را می دانی! به قدم هایم چگونه دویدن را بیاموز.

رهایم مکن که رها شدن، ابتدای گم شدن است در جنگل های سرد دور، در ظلمات زمین.

تو اگر رهایم کنی، خویشتن خویش را گم خواهم کرد.

سهم من از آب های دریا، دهان نهنگ خواهد شد و از تو دورم خواهد ساخت و تو خودت می دانی که دوری چه بلایی است!

ای خدایی که تبار هر چه آب است به چشمه نگاه تو می رسد! تشنگی ام بیاموز. تشنه ام کردی؛ تشنه ترم گردان؛ «حسنم کردی، أحسنم گردان» (۱)، تا تمام کنج ها و زاویه ها را بگردم به جست و جوی تو، تمام ساعت ها و ثانیه ها را بگردم به جست و جوی تو. دست های تو همه جا پخش اند؛ دست های من است که باید بطلبد، باید هر چه بیشتر بطلبد، هر چه بیشتر تشنه شود تا قدر آب را بداند و هر چه بیشتر بنالد تا لیاقت شفا یافتن را بیابد.

«هر کجا دردی، دوا آنجا رود

هر کجا زخمی، شفا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور به دست

تا بجوشد آبت از بالا و پست»

نیاز آدمی را پیش از متولد شدن می دانستی؛ چشمش دادی چون می دانستی که می خواهد بنگرد، گوشش دادی چون می دانستی که می خواهد بشنود، زبانش دادی چون می دانستی که می خواهد بگوید، قلبش دادی چون می دانستی که می خواهد بتپد و دستش دادی چون می دانستی که می خواهد بطلبد.

ای خدایی که حرف دل را از صفحه صورت می خوانی! دل ها را دریاب و دست ها را برمگردان. لذت بودن را که خودت بر نهادمان نوشتی وامگیر.

«ما نبودیم و تقاضامان نبود

لطف تو ناگفته ما می شنود»

۱- . حسن حسن زاده آملی، الهی نامه، قم، نشر رجا، ۱۳۷۶، ص ۱۶.

همه تویی و غیر، هیچ / ابراهیم قبله آرباطان

همه تویی و غیر، هیچ

ابراهیم قبله آرباطان

«الحمد لله غير مقنوط من رحمته»(۱)

سپاس بی کران تو را؛ ای خدای خوبی ها که دست های رحمت همیشه باعث گرمی دل های ماست! سپاس تو را که «یأس» و «ناامیدی» در پیشگاه تو راه ندارد و دست های امید، همیشه به سمت آسمان رحمت و مغفرت تو دراز است!

می سرایم تو را که سرود سبز هستی از زلال رحمت تو معنا می گیرد و تمام رودهای کوچک و جویبارها در شور و شوق رسیدن، به سمت دریا شدن و به تو پیوستن هستند.

به هر جا که نگاه می کنم، همه تویی و غیر از تو همه هیچ است.

به کوه ها که می نگرم، جلوه شکوه و استقامت را از تو به خود می گیرد.

به دریا که می نگرم، تموج و تلاطم آن، حس نخستین آفرینش را به یاد می آورد.

به دشت های وسیع که می نگرم، با نگاه محدود خود، گوشه ای از وسعت لایتناهی تو را حس می کنم که مرا به سجده وا می دارد.

به نجوای سحرگاهی پرنده ها که گوش جان می سپارم، با تمام وجود، لبریز از نیایش می شوم و دست هایم تا آسمان سبز اجابت بالا می رود و در زبانم جاری می شود که سپاس و ستایش خدایی را که «... لیس لصفته حدٌ محدود و لانت موجود و لا وقت معدود و لا اجل ممدود»(۲)

در محدوده لغات نمی گنجی تا با آن تو را بسرایم.

در زمان و مکان نمی گنجی تا در آن تو را بجویم.

نه آغازی برای توست و نه پایانی.

فقط و فقط باید از سوز دل تو را سرود و در تنگنای دل تو را جست.

«به مراد دل رسی آن سحر که ز سوز سینه دعا کنی

به خدا که فیض دعا رسد، سحری که رو به خدا کنی»

١- - نهج البلاغه، خطبه ٢.

٢- . همان.

بی یاد تو، جهان و هر آنچه در آن است، تهی خانه ای است خاموش.

بی نام تو تمام راه های رسیدن، کوچه های بن بست و بی سرانجام است.

بی ذکر مکرر تو، نه بارانی خاک های سوخته و تشنه را آب می دهد و نه شبنم های صبحگاهی، صورت سبز گیاهان را بوسه باران می کند.

با یاد توست که «بودن» معنا می گیرد.

«بودنی» که «ابتدا»یش با تو بوده است و «انتها»یش هم با تو باشد و «برای» تو باشد.

دعای همه ساعاتم این است که:

«مرا آتشی سینه افروز ده

اگر عشق دادی جگر سوز ده

شراری در این خاک ناپخته زن

که تا پخته گردد تن و جان من

مخوانید ای عرشیان، خاکی ام

که من طایر قدس افلاکی ام»(۱)

ای حافظ، ای کریم و ای منان و مهربان!

«شب فراگیر می شود و من از اشتیاق آسمان شدن لبریز / سجاده حضور می گسترم / دلم کسی را سراغ نمی گیرد در این سیاهی ممتد؛ مگر تو را / از خودم جدا می شوم و با تو پیوند می خورم / از لبانم ذکر سبز دعا می تراود.

یا خالق و یا منان، یا کریم و یا لطیف! / شاخه های بهار نارنج امید، شانه هایم را نوازش می دهد/ به خودم که می آیم، دامنم از لبخند ستارگان پر شده است.»

صدایت را می شنوم / علی خالقی

صدایت را می شنوم

علی خالقی

بر پشته اعمال خویش ایستاده ام؛ کرده هایم، خرمن ناهمگونی از زشت و زیباست که بر گرده من آوار می شود. به دوردست می نگرم، به ابتدا و انتهای خویش؛ در همه جا دست رحمت تو را می بینم.

الهی! اوصاف جمال تو انوار ایزدی را در تار و پودم پراکنده است. به تو ایمان دارم و جز تو نمی شناسم. دستانم اگرچه آلوده عصیان و طغیان است، ولی خود را بنده شرمنده تو می دانم.

الهی! واژه ها درمانده و شرمنده از من می گریزند که در وصف و شکر تو هیچ توانی ندارند.

ص: ۸

۱- . از صحبت لاری.

الهی! کاسه چشمانم از فرط شوق تو، به گودالی همیشه نمناک می ماند که از شرم کرامت تو، خویش را رود رود جاری می کند.

تکاپویم را بر چهره مندرس زمین پهن می کنم، می چرخم بر گرد خویش، زمین می ایستد و متحیر نگاهم می کند. تفکر بشری در حیرت از آثار تو صورت به خاک می ساید. طاقچه های آفرینش به لبخند مزین است؛ لبخندی که تلاش های بی ثمر مرا به تمسخر می گیرد.

دست هایم به آسمان می رسد. فریادهای التماس من گوش فلک را می آزارد. برگام های خویش قد می کشم. زبان استغاثه گویا می شود. طنین عجز من فضای متراکم کائنات را پر می کند. نام تو در حنجره ام له له می زند.

ظهر است. آفتاب هم دست هایش را به قنوت دعوت می کند. آسمان رنگ می گیرد. آسمان، آسمان، آه خدایا! صدایت را می شنوم؛ این صدای توست که آبی است. آسمانی در پهنه کلامت پنهان شده است.

خدایا! صدای تو را می شنوم، وقتی شکوه بال های پرستوها، شکوه نام تو را پرواز می دهد.

وقتی زلال آبشارها را هم رنگ خنکای گفتار تو می بینم.

وقتی بی قراری موج را از شوق صدای تو به نظاره می نشینم.

وقتی بی کرانه دریا را برقی از نگاه تو احساس می کنم.

بر ضرب خیال خویش می گویم و می خوانم: کائنات صحنه بزم است و من در سماع عارفانه ام نام تو را فریاد می زنم: «هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو بكل شیء علیم»

واژه های مطمئنم عالمی را به سماع وامی دارد.

دستم را بر گیسوان پریشان شب می گیرم.

«یک دست جام باده و یک دست زلف یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست»

طنطنه کلامم، عالم را به سماع وا می دارد. فرشتگان نگاهم می کنند و من همچنان می چرخم و زمزمه می کنم. زیر پایم غرور و رخوت را لگد کوب می کنم و فریاد می زنم. فریاد می زنم: «الهی و ربی من لی غیرک».

خدایا! صدای لیبیک تو را می شنوم، می شنوم. می شنوم... .

سجاده ای رو به آسمان

عاطفه خرمی

همیشه هر جا که بغض هایم به بن بست می رسند و سکوت عمیق حنجره ام گذر لحظه ها را به انتظار می نشیند، نامی هست که یاد روشنش، جلای چشم خاموشم می شود و مهربانی بی انتهای کریمانه اش، صفای دل ناامیدم؛ نامی که بزرگی بی حد و قدرت ازلی اش، تکیه گاه تمام خستگی هایم می شود.

از التهاب روزهای پرتلاطم زندگی به آغوش سجاده ای پناه می برم که رو به روشنای «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ...»، تا بی منتهای حضور عشق و آرامش، گسترده شده است؛ سجاده ای رو به آسمان، رو به ملکوت، رو به هر چه زیبایی است؛ و تو با تمام جلال و جبروتت، با تمام عظمت کبریایی ات، مهربانی و آرام و صمیمی، کنار لحظه های تنهایی ام می نشینی، مرا با تمام زشتی ها و پستی ها می بینی، سکوت می کنی و آن گاه که زمزمه صادقانه «العفو» را می شنوی، کریمانه چشم بر تباهی های بنده شرمسارت می بندی.

نمی دانم چگونه می توانی کنار خلوت تک تک بنده هایت بنشینی، دردهای ناگفته هر یک را با گوش جان بشنوی و درهای بسته امیدشان را با بشارت اجابت رو به سعادت بگشایی؟ تو آن قدر بزرگی که من با این تصور ناچیز و این درک زمینی، نخواهم توانست ابعاد دست نیافتنی عظمتت را در قاب معیارهای کوچک ذهنی خود ترسیم کنم؛ پس بهتر آن است که سکوت پیشه کنم و تنها با زبان اشک و عشق و نیاز، تو را از فطرت پاک خود طلب نمایم.

این دست های نیازمند / طیبه تقی زاده

این دست های نیازمند

طیبه تقی زاده

الهی! سر بر آستان تو می سایم و سخن از کرامت تو می رانم؛ «انت ربّ الکریم».

الهی! در ویرانه های سرد درونم سرگردان و هراسان، تو را می جویم.

برهوتی از گناه، مرا فرا گرفته است و من هر چه می‌کنم نمی‌توانم آوای جغدهای شوم و سوسه را بیرون برم از خویشتم.

و چقدر سیرم، از خوشه‌های فریب‌گندم!

قلبم کشتگاه جوانه‌های گمراهی است و من هنوز دست و پا می‌زنم در باتلاق‌های جهل و نیستی.

الهی! خراب‌تر از آنم که به تنهایی بتوانم خویش را نجات دهم.

الهی! خراب‌آباد درونم را به خرابات تو می‌آورم تا به ارغوان‌عنایتت غسل دهی.

الهی! مستم از آن دست که در نزد تو هستم و شادم از آن دست که خاکسار تو باشم.

مرا به درگاه خویش بپذیر که جایی را جز آستان مقدس تو نمی‌شناسم، که کسی را به بخشندگی و عفو تو سراغ ندارم.

الهی! این دست‌های نیازمند و محتاج، فردوس برین را به دعا ننشسته است. این جان‌شعله‌ور، تنها رضایت و آرامش ابدی تو را می‌خواهد. این قلب سوخته، خنکای لطف و رحمت تو را می‌طلبد.

الهی! تاریک و سرد، در کوچه‌های خاموش و بی‌فانوس پرسه می‌زنم و به دنبال روشنایی وجود می‌گردم. این روح عصیانگر را به سرانگشت خویش می‌چرخانم و فریاد می‌زنم:

الهی! «از ظلمت خود رهائی ام ده

با نور خود آشنائی ام ده»

الهی! هر لحظه پاییزی هستم که چشم به راه بهار سعادت‌م. سعادت‌هدایت را از من دریغ مدار.

پرودگارا!

فاصله رسیدن تا تو را نمی‌دانم چگونه باید طی کنم؛ عجیب پاهایم زمین‌گیر خاک شده‌اند.

ای وسعت بی‌کران! کران تا کران تو را می‌خوانم و از تو مدد می‌خواهم که به حرمت پاکانت و به

نیایش و تسبیح کائنات، وجود ناچیزم را به خویش بخوانی و مرا در جاده‌های پیچ در پیچ زندگی رها نسازی؛ اگر ذره‌ای بلغزم، تا ابد خواهم افتاد.

الهی!

مرا به خویش بازگردان که تنها تویی امیدم.

رحمت فراگیر

سمیه غلام علیشاهی

الهی! آن روز که متولد شدم، جز تو نمی شناختم، جز تو نمی دیدم و جز با تو سخن نمی گفتم.

آن روز، همبازی ام، ملائک مقرب تو بودند.

خدایا! آن روز که دلی صاف و باصفا عطایم کردی، تمام ملائکه انگشت حیرت بر دهان گرفتند و بر عالم غبطه خوردند؛ حال چه شد که همان ملائکه در هر ثانیه از عمرم بر من خرده می گیرند و سرزنشم می کنند و از دل آلوده ام به بارگاه تو شکایت می برند؟

الهی! آن روز بر حسب ضعف شدید جسمانی و ناتوانی ام، گردن تواضع فرو آورده بودم و دستانم را گرفته بودی و رهایم نمی کردی؛ اما چه شد که امروز به روی پای غرور ایستاده ام و دست از دستانت کشیده و همبازی ام شیطان شده است؟

یا رب! دیگر پاهای غرورم از ترس و سوسه های شیطانی به خود می لرزند و به درگاہت آمده ام تا آنها را بشکنی و پاهای تواضع و اخلاص و اطمینان عطایم کنی و امید بسته ام که تو باز دستانم را خواهی گرفت که خود فرموده ای «و انا التواب الرحیم».

الهی! دیروز مرا از دنیای تیرگی ها و تاریکی های رحم مادر نجات دادی و روشنایی و پاکی تولد عطایم کردی و امروز آمده ام تا از دنیای تیرگی ها و آلودگی های گناه بیرونم آوری و پرده های حجاب را از سمع و بصر و فؤادم بگشایی تا باز متولد شوم و تنها تو را بینم و سخن تو را بشنوم؛ هر چند می دانم که لایق آن نیستم.

«اللَّهُمَّ إِنَّ لَمْ أَكُنْ أَهْلًا أَنْ أَبْلَغَ رَحْمَتِكَ فَارْحَمْتِكِ أَهْلٌ أَنْ تَبْلُغَنِي وَتَسِيَّعَنِي؛ خدایا! اگر من لایق آن نیستم که رحمت به من برسد، رحمت تو لایق این است که به من رسد و مرا فراگیرد».

من آمده ام / سیدحمید مشتاقی نیا

من آمده ام

سیدحمید مشتاقی نیا

آه، ای خدای یگانه، خدای خوبی ها، خدای من! تو را می خوانم که نام شیرین تو حلاوت عشق را در کامم می نشاند.

تو را می خوانم که یادت آرام جان خسته من است.

تو را می خوانم که خود گفته ای بخوانیم تو را تا اجابت کنی ما را.

آه، ای آشنای دردهای دیرین من! ای تنها همدم لحظه های تنهایی! به سوی تو آمده ام؛ نه از پی اجابت آمال بی انتهای خود و نه از سنگینی آلام روزگار که جانم را به ستوه آورده، این بار اما تو را می خوانم تنها برای خودت.

خدایا! می خوانم و می خواهم؛ این بار فقط برای عطشی که به جان فطرت خفته ام افتاده است. این بار فقط شفا می خواهم.

ای هستی بخش سرای هستی، ای خدای هست و نیست، ای خالق خلقت خلق! این بنده گریزپای نا امید از روزنه های پرزرق و برق دنیا، سرگشته نور هدایت تو سر به آستان مغفرت می ساید.

پروردگارا! عطشی به جانم نشسته که نه سراب های فریبده مادی، که تنها زلال چشمه محبت تو آن را سیراب می کند.

بزرگواری توست که جرئتم بخشیده تا انبان سیاهی های دلم را نادیده انگارم و عاشقانه، نام تو را بر زبان جاری کنم.

اگرچه بر جبین اعمالم جز مهر تباهی نبود، اما... کرم کن و سیل عاشقانه هایی را بنگر که چشمانم را برای دیدن تو غسل زیارت می دهند.

خدای من! می دانم پای در راهی گذاشته ام که اول قدمش سوختن است و نیست شدن در برابر عظمت وجود تو؛ اما این سوختن را لذتی است که جز بر کام دل عاشقان نخواهد نشست. ای دستگیر گمگشتگان وادی ظلمت! دستم بگیر که استغاثه ام این بار برای شروع دوباره است. می خواهم از اول آغاز کنم؛ از ابتدای خلقتم، از ازل.

می خواهم پاک باشم و زلال و این سرچشمه لطف، تو را طلب می کند.

دستم بگیر ای دستگیر عالمیان!

این بار استغاثه ام برای رجعت است؛ رجعت به فطرت پاکی که با دستان خود، غبار تباهی بر آن پاشیده ام.

من آمده ام، تو خود فراخواندی ام. از این به بعد لهیب شعله های خرمن وجودم جز از آتش عشق تو نخواهد بود که این سوختن، عاقبت خوشی دارد!

انتهای این سوختن نه خاکستری بر باد رفته که سراسر نور است و نور. می خواهم بسوزم تا بارقه ای شوم از انوار بی انتهایی وجود تو.

تو را می خوانم ای خدا، که تو خود گفته ای بخوانیمت تا اجابت کنی ما را.

«جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی

هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی

با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی»

تو را به نام های زیبایی / فاطمه حیدری

تو را به نام های زیبایی

فاطمه حیدری

«یارب دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریه سحرگاهم ده

در راه خود اول ز خودم بی خود کن

بی خود چو شدم، ز خود به خود راهم ده»

پروردگارا!

به درگاه تو رو آورده ام و از تمام زیبایی ها و تعلقات، دل بریده ام و جانم را مهیای حضورت کرده ام.

به دامان پر مهر تو پناه آورده ام و جز تو بر هیچ کس امید رحمت نبسته ام.

آمده ام به سویت تا تمام عقده های دلم را در محضر نورانی ات بگشایم، تا مهربانی ات را در دلپذیرترین زمان ممکن احساس کنم.

آمده ام به امیدِ کرم‌ت، به امید بزرگی و جلال و جبروتت، به امید لطف بی پایانت.

آمده ام تا تمام ربناهای قنوت‌م را به «الهی عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک» آراسته کنم.

آمده ام تا در تمام سجده‌های عاشقانه ام و در تمام راز و نیازهای عارفانه ام، به بندگی و عبودیت خویش اعتراف کنم و باز، چشمان پرنیازم را به آسمان آستانِ بی نیازت بدوزم و اشکبار و شرمگین، «الهی العفو» سر دهم.

عزیزا!

آمده ام تا در میان نسیم لطفِ تو، باز هم حضور نورانی مه‌ت را در ضربان وجودم احساس کنم تا با تمام آفرینش هم نفس شوم و زبان به تسبیح و ثنایت بگشایم.

ص: ۱۴

آمده ام به سویت تا قلب پراضطرابم را به نام مهربان تو آرام کنم.

ای مهربان! آمده ام به سویت؛ به سوی تو که آگاهی، تواناترینی، داناترینی، مهربانی ات فراگیر است و حکمت بی پایان.

ای مهربان ترین مهربانان!

ای سراسر مهر و کرم!

ای سراسر نور!

ای روشنی و ای امید!

ای بخشاینده بزرگ ترین گناهان!

ای شفا دهنده دردهای بی پایان!

ای مرهم دل های بی قرار!

ای آرام جان های بی قرار!

آمده ام و تو را به تمام نام های زیبایی می خوانم.

آمده ام؛ مرا در زلال اشک هایم، در بی قراری هایم، به اجابتی سبز رهنمون باش، یا ذا الجلال و الاکرام!

پناهی جز تو ندارم / فاطمه عبدالعظیمی

پناهی جز تو ندارم

فاطمه عبدالعظیمی

دوباره برمی گردم با دلی که با امید زندگی می کند.

فاصله ها را کنار می زنم و خود را در عشق شناور می کنم. از تو می خواهم که سیاهی قلب مرا به سپیدی برف های زمستانی ات کنی و مرا به خاطر اشتباهاتم از خود مرانی؛ من به دستان مهربان تو امیدوارم.

وقتی که با تو هستم، زیباترین و جذاب ترین دل بستگی های دنیا در نظرم پوچ جلوه می کند. دریچه های معرفت را به روی من بگشا و با خوبریانت آشنایم کن.

وقتی دریاها با گفتن نام تو، امواجشان را به سمت ساحل می آورند،

وقتی زمین، با یاد بزرگی تو به چرخش خود ادامه می دهد،

وقتی آسمان، آواز عاشقی اش را با پرندگان مهاجر می خواند،

وقتی درخت ها با امید به تو میوه می دهند،

چگونه من با تو نباشم و فاصله هایم را خط نزنم و دفترم را از تو لبریز نکنم!؟

بگذار ابلیس دوباره از عشق بین من و تو متحیر شود!

بگذار با تو بودن را بیشتر احساس کند دلی که بی تو تپیدن نمی داند!

مگر سرپناهی جز تو هست که من برای جست و جوی آن، سر به بیابان های سرگردانی بگذارم!؟

فریاد «العفو، العفو» مرا به گوش فرشتگان برسان تا آنها هم بفهمند پشیمانی بنده ای را که به بخشش پروردگارش امیدوار است.

می دانم در رحمت را به رویم باز خواهی کرد.

می دانم؛ آسمان ها هم چشم به راه آمدن من هستند و شکوفه های بهار، با طلوع دوباره من بیدار می شوند.

رهایم کن / فاطمه محمدی

رهایم کن

فاطمه محمدی

بار الها! تویی هستی من، همه بود و نبودم. به درگاهت روی آورده ام و تنها تو را می خوانم.

ای مهر! می خواهم مرا در زلال آبی معرفت رها کنی و از عشقت بی نصیب نگذاری.

می خواهم با سبکبالی به سویت پرواز کنم.

می خواهم غرق مهربانی ات شوم.

می خواهم تو را بیابم و از ناگفته های دل با تو بگویم.

می خواهم تنم را به بارش مهرت بسپارم تا هر چه ناپاکی است، از دلم زدوده شود.

خدایا! چگونه تو را در وجودم بیابم، حال آنکه سیاهی و تباهی عصیان، مجال اندیشیدن را از من گرفته است؟

ص: ۱۶

معبودا! می نالم از چندگانگی ها، غرقم در مرداب تعلقات زمینی، دلم را از هرجایی بودن رهايش کن و یک جایی کن.

بار الها! چشمانم به همه می نگرند، غیر از درگاه پاکت؛ چشمان دویین ما را یک بین فرما و جلوه زیبای توحید را در وجودمان متجلی کن.

حجاب های ظلمانی عالم طبیعت، پرده های غفلت را بر دلماں افکنده است؛ یاری ام کن تا آنها را از وجودم پاره کرده و دور اندازم.

ای خدای چاره ساز! شیطان سیاه بخت بدی ها در رگ و پوستم نفوذ کرده و وجودم را در سیطره خود گرفته است؛ کمکم کن که جز پناه به ذات مقدست، چاره ای ندارم.

پروردگارا! مرا در دنیای بی کسی ها، تنهایم مگذار که بی تو هیچم و پوچ.

مرا از غفلت بی تو بودن رهایم کن و به سوی با تو بودن رهسپارم ساز.

ایستاده ام

حمیده رضایی

می ایستم.

از دیگران می گریزم تا به اسارت نور درآیم. راه تا بی نهایت و بار من چون نفس هایم سنگین و ملال آور.

می ایستم؛ دل بریده از هرچه و هرکس، به امید آنکه ایمنم گردانی در هنگامه های هراس.

پروردگارا! راهم بی چراغ مباد.

می ایستم.

صدای اذان، بر گلدسته ها و مناره ها می پیچد.

هوایم هوای بال گشودن است و رسیدن.

دست و رو شسته از غبار دل مشغولی ها، می ایستم: «حی علی الصلوه»

زانوانم را یارای عبور نیست. تکه ای آتشین بر سینه ام می کوبد. شریان هایم منبسط شده اند. لحظه به لحظه از خویش دور می شوم و به اصل خویش نزدیک - آن چنان دور و این چنین نزدیک - روشنایی رسیدن، پلک هایم را رو به خورشید گشوده است - دستی از ملکوت و دستم به سوی ملکوت -

ایستاده ام؛ دل بریده و دل بسته - دل بریده از خاک و دل بسته به افلاک، دل بریده از ناسوت و دل بسته به ملکوت -

ایستاده ام: «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»؛ کلمات، سرشار از عطر خوش آیند دوست اند.

ایستاده ام؛ باران بر شیار گونه هایم شدت گرفته است. طاعت بی وقفه ات را باید تاب بیاورم - ذره ای در مقابل نور - زانو زده ام روبه روی خداوندی ات، بندگی ام را. بر خاک افتاده ام خاکساری ام را مقابل بزرگواری ات.

مباد تنهایی، مرا در هجوم حوادث! لایقم گردان به بندگی ات!

«الْسَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ»

خداوندا! مرا در زمره بندگان صالح خویش قرار بده و در محشری که نزدیک است، مرا در آن سوی جداره های محکم شفاعت پناه ده.

مرا توفیق طاعت ببخش تا سزاوار پاداش بزرگت باشم.

آتش یادت را در من برافروز چون چراغی تا اگر سفری هست، مرا به اعماق جانم باشد.

این هیاهوی کسی است که از جان می گرید، این هیاهوی پایان طاعتی است سرشار، هیاهوی روزی است تازه، هیاهوی بهاری است شکفته در من.

ایستاده ام؛ بال گشوده بر گنبدها و گلدسته ها.

صدا آرام تر شده است؛ آسمان آبی تر.

«إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ...».

تسبیح تو / طیبه تقی زاده

تسبیح تو

طیبه تقی زاده

صدای دل نشین بزرگی ات را بر فراز مناره های خانه ات می شنوم.

سبزترین پرواز، نشانه نزدیکی به توست.

خشت خشت آجرهای مسجدها بر یگانگی تو گواهی می دهند و آن گاه که در غوغای خاک، بر هر چه غفلت آب می ریزیم و جان را با وضوی عشق غسل می دهیم، تو نهایت و غایت مایی.

باز هم تو را می خوانیم و به بزرگی ات «الله اکبر» می گوئیم.

ص: ۱۹

و نام تو پیوسته جاری است در ذهن و زبانمان که بگو «خدا یکتاست». یگانگی ات را تمام موجودات عالم می دانند و ذرات، تسبیح گوی تو هستند.

سجاده های نیاز، رو به کعبه مقصود تو باز می شوند و پیکرهای خاکی در مقابل تو سر بر خاک می گذارند و در مقابل تو سجده می کنند.

بوی بهار، در روشنایی نور نیایش، مست کننده است و این دقایق تلاوت تو را با کدام گنجینه می توان عوض کرد؟!؟

تو را به رحمانیت بخوانیم یا به رحیمیت؟

چه آرامش پایان ناپذیری در ملک توست! و دست های همیشه محتاج مان تنها از تو یاری می جوید؛ «ایاک نعبد و ایاک نستعین».

نیستی در درگاه تو، برترین جایگاه هستی است. چه زیباست لحظه ای که در پیشگاهت خم می شویم و می خوانیم: «منزه است خدا و پروردگار من و سپاس از آن اوست؛ سبحان ربی العظیم و بحمده».

آری! مگر جز او کسی هست که پناهگاه تو باشد؟! مگر ستایش برای جز او می تواند باشد؛ او که لذت تسبیح و تقدیس را به بندگان در گاهش می چشاند، او که عبادت های ناچیزمان را با همه کرامتش می پذیرد؟!؟

باز هم گواهی می دهیم که «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله...» باز هم سلام می کنیم بر رسول و فرستاده اش و بر بندگان پاک و مخلص خدا که از هر کس به او نزدیک ترند. شاید در سایه وجودشان، ناچیزترین پرستش و بندگی مان پذیرفته شود.

آیه های روشن رستگاری / عطیه خوش زبان

آیه های روشن رستگاری

عطیه خوش زبان

نرگس ها قد می کشند وقتی خالصانه قامت می بندم.

آیه های روشن نماز عشق را عاشقانه هجی می کنم.

رکوع من، سر به افلاک بردن است و سجده ام، پیشانی بر خاک ره معبود سائیدن.

به هنگام قنوت، دست نیاز خود را به سوی اطلسی آسمانی سخاوت معبود بلند می کنم تا بر هلال ماه، دخیل نیاز دل بندم؛ شاید حاجتم روا شود!

پرودگارا! اگر نماز می خوانم، از آن روست که خویشان را بنده حقیر تو می دانم، اگر لایق باشم بندگی ات را! نماز، رستگاری من است.

روح سبز نمازم، مرا از سجاده ام به آسمان می برد.

«الحمد لله رب العالمین».

سپاس گزارم که مرا با وضو پاکیزه گرداندی و با نماز، رستگار.

«قل هو الله احد».

ای یگانه بی همتا! تو را در عطر پاک یاس و در حضور سبز نسیم می جویم، ای «رب العالمین» و ای «الله احد».

«سبحان ربی العظیم و بحمده».

ای پاک ترین! سر تعظیم فرود می آورم در مقابل امرت، بی هیچ چون و چرایی.

«سبحان ربی الأعلی و بحمده». پیشانی به خاک درگاه تو می سایم، مرا دریاب ای بلندمرتبه، ای که ستایش از آن توست و

تنها تویی که سزاوار آنی!

پروردگارا! سلام بر رسول تو که او را با آیه های روشن و گویا به سوی من فرستادی تا هدایت شوم به سوی رستگاری جاودانه ات!

سلام بر بندگان صالح تو که چون ستارگان روشنی در شب تاریک دنیا می درخشند!

سلام و رحمت خدا بر تمام بندگان که شایستگی عطوفت و رحمتت را دارند!

«السلام علیکم و رحمه الله و برکاته».

یاد تو / اعظم جودی

یاد تو

اعظم جودی

گاهی خسته تر از آنی که فکر کنی و بیندیشی. خیلی خسته ای و مأمنی می خواهی که سر بر آستانش بسپاری و ابر چشمانت

را بفشاری و بیاری؛ یا دستش را بگیری و از این گذر پرازدحام بگذری.

ص: ۲۱

پروردگارا!

به راستی که «إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ».

آه، چه شرمسارم از اینکه هستم و می‌نالم؛ ولی آنها که برخورداریشان بسیار ناچیزتر است، شکرگزارترند.

ای بهترین و بزرگ‌ترین! می‌ستایمت به بزرگی ات.

ای کرم‌بی حد و حصر، ای بزرگ و سرور، ای دوی دردهایم! اگر جرعه‌ای از م-ی تمنای تو ننوشم و نازی از قنوت
دستانم به دستانت نسپرم و مهربی از سرانگشتان لبریزت و آغوشی از آغوش مهربانت نیابم، آن گاه مرده‌ای بیش نیستم.

می‌خواهم گدای همیشگی دستان پرمهت باشم و کنیز خانقاه کرم‌ت.

پس بگو به کدامین آغاز بخوانمت که سرچشمه هر آغازی؟

ای همه‌نور!

نوری که زاده‌آم و برآم، چه زیباست ترنم نور در باران!

می‌ستایمت؛ آن مقدار که به وصف نشاید و در حصر نیاید.

بی‌توانم نامم و بی‌کس. نمی‌دانم از کدام غزل آغاز شدی و در کدام قافیه پیدا؛ ولی می‌دانم کسی به اسم خدا هست که
دلم می‌خواهد تمام خودم را فریاد کنم تا آن را بشنوم و باز هم بشنوم تا تمام تارهای صوتی ام را مرتعش کند.

آه، چه کنم که فرارسیدن زمان راز و نیاز با تو، تیک تاک لحظه‌های قلبم را شدت می‌بخشد و لحظه‌های خاکی مرا در نمی‌یابند.

ص: ۲۲

واژه ها هم از توصیف علی عاجزند / حمزه کریم خانی

واژه ها هم از توصیف علی عاجزند

حمزه کریم خانی

سلیمان کتانی، شاعر و ادیب معروف مسیحی: «با این مناجات، می خواهم رو به آستان علی بن ابی طالب علیه السلام آورم و سخن آغاز کنم و در همین حال می دانم که در آمدن به آستان وی، کم حرمت تر از در آمدن به محراب نیست و به دقت آگاهم که بسیار دشوار است با کلمات، بتوان از این چهره با عظمت،

تصویری نمایان کرد؛ زیرا شکل ها و واقعیات عارضی را به آسانی می توان به نمایش در آورد، ولی توصیف آن معانی و رنگ ها و نقش ها که در پس واقعیات عارضی قرار دارد، بس دشوار و گاه غیرممکن است.

حقیقت معنوی علی بن ابی طالب علیه السلام بیش از آن واقعیت های عارضی است؛ از این رو سخن را مجال تصویر و توصیف او نیست؛ چرا که از دسترسی به معانی او ناتوان است. او مانند مردم عادی به دنیا نیامده است؛ مردم به دنیا می آیند تا نیازهای زندگی حیوانی را یکایک بر آورند و سپس به حکم تقدیر، رخت از جهان برکشند و تنها چیزی که آنها را در برمی گیرد، موجی از فراموشی است. لیکن علی علیه السلام چنان به دنیا درآمد که دنیا را از میان ببرد و چون از دنیا در گذشت، او بر جای بماند. از این رو، خودش درنگذشت؛ بلکه دنیا را درگذراند.

هرگاه سخن بدین بسنده شود که او را در محدوده گهواره تا گور نمایش دهد، ابزاری خواهد بود که به جای پرداختن به باطن، به ظاهر و جلوه های بیرونی پرداخته است.

فرق میان ظاهر و باطن، از زمین تا آسمان است.

آری! آن علی علیه السلام که در مکه به دنیا آمد و شصت سال زندگی کرد و سپس در کوفه به شهادت رسید، غیر از آن علی است که سرزمین ها را درنوردید و با گذشت چهارده قرن، هنوز زنده است و فرسودگی کفن را به خود ندیده است... سخن پردازان حقیقت جو، هرچند با قلم خویش به وصف او پردازند و قهرمانی علی علیه السلام در نوشته های آنها بر قهرمانی پهلوانان افسانه ای فائق آید، باز در برابر حقیقت قهرمانی وی بسیار ناچیز است؛ زیرا علی علیه السلام از نوعی است که در کلمات و عبارات سخن پردازان، هرگز نمی گنجد.

از اینجاست که هر سخنی درباره علی بن ابی طالب علیه السلام گفته شود که او را در مکان و زمان محصور دارد، جز سخن پردازی و آوردن واژه ها کنار هم نخواهد بود؛ آن هم الفاظی محدود و مرده که ظرفیت روح معانی را در خود ندارد» (۱).

تاریخ، تکیه گاهی چون تو می خواهد / حمیده رضایی

تاریخ، تکیه گاهی چون تو می خواهد

حمیده رضایی

سرشار می شود از خورشید؛ کوچه وقتی گام هایت را به دوش می کشد.

تو رفته ای و رد گام هایت تا خورشید ادامه دارد.

کوچه هنوز منتظر است.

شقاوت از در و دیوار خاک می بارد.

زخم چرکین ناسپاسی در پیکر تاریک تاریخ، دهان گشوده است.

نیستی و خاک، درهم پیچیده است.

نیستی و باتمام استخوان هایم یخ بسته ام.

نیستی و دهانی باقی نیست تا فریاد برآورد به عدالت.

نیستی؛ اما تکیه زده ای بر عرش.

بر آستانه تمام درها، نگاهت باقی ست.

۱- . برگرفته از: امام علی علیه السلام از نگاه دانشوران، ج ۳، ص ۳۷۶؛ با اندکی تصرف.

نیستی؛ اما صدای گام هایت، نیمه شب های خواب آلوده شهر را از بوی سرشار نان و خرما می آکند.

نیستی و هنوز پشت هر دیوار، پشت هر در، پشت هر روزن، چشم هایی منتظر، دست های مهربان و پدرانۀ ات را انتظار می کشد.

نیستی و همچنان برق شمشیرت شب های بی ستاره و خاموش ظلمت را می شکافد.

نیستی؛ اما چراغ روشن یادت در من فروزان تر از پیش است.

نیستی؛ اما هنوز تو را به نام می خوانم؛ تو را نه چنان که تو را سزاوار؛ چنان که در خور فهم خویش، می سرایم و می نویسم؛ تویی که هیچ گاه کسی یارای شناختن اعماق وجودت را نخواهد داشت.

ابرمرد!

خروش یاد توست که خاک را دریا دریا از انبوهی ظلمت خواهد شست.

کوه مرد، سرشار از ساغر نور! خورشید را نیز به نورانیت تو راهی نیست.

بیهوده خاک، تو را اسیر خویش می خواست. خاک، درد تو بود؛ درد بال و پرت. هنوز دردهای تو می جوشد از گلوی گداخته چاه.

هنوز نخلستان بوی مناجات طولانی تو را دارد.

هنوز کوفه بر سینه می کوبد اندوه و حسرت پیمان شکنی با تو را.

تا شب غلیظ تر نشده است، خاک را دریاب؛ خاک را از این سیاهی دژخیم وارهان!

دیروز تو را خوب نمی شناختیم و امروز افسوس ...!

فردا ذوالفقار تو در دست کدام سپیده پوش، شب را می شکافد و عدالت را می گستراند؟

هنوز تاریخ دنبال تکیه گاهی چون تو می گردد.

نگاه نافذ تو / عاطفه خرمی

نگاه نافذ تو

عاطفه خرمی

نمی دانم در عمق نگاه نافذت چه سری بود که هنوز پس از چهارده قرن، دل های شیعیانت را می لرزاند و اشک های عشق و ارادتشان را

جاری می سازد. نمی دانم محبت تو را خداوند

ص: ۲۵

با کدامین قلم در ضمیر پاک محبانت سرشت که هنوز حرارت و تازگی اش، سینه های مشتاقشان را می گذازد.

حقیقت محبت تو، دوستی رسول خداست و حقیقت عشق به محمد صلی الله علیه و آله ایمان به ذات پاک خداوند است.

آری، رسول صلی الله علیه و آله صادق چه نیکو فرمود: «مَنْ أَحَبَّ عَلِيًّا فَقَدْ أَحَبَّنِي، وَمَنْ ابْغَضَ عَلِيًّا فَقَدْ ابْغَضَنِي...» (۱)؛ هر که علی علیه السلام را دوست بدارد، مرا دوست داشته و هر که به علی علیه السلام بغض ورزد، به من بغض ورزیده...»

وقتی می خواهم تو را با تمام عظمت در قاب کوچک نگاهم جای دهم، نمی دانم کدام بُعد از خصایص ماورایی ات را توصیف کنم و کدام یک از مراتب بلند وجودت را بستایم.

روزی که زمین از آوای «اشهد ان محمدا رسول الله» خالی بود، تو اول کسی بودی که حقیقت رسالت او را با عمق جان پذیرفتی و مصداق «أَوَّلَ مَنْ اسْلَمَ مَعَ رَسُولِ اللَّهِ» شدی.

و چه افتخاری بالاتر از اینکه در وصف مقام ایمانت، رحمه للعالمین فرمود: «أَنْتَ أَوَّلَ مَنْ آمَنَ بِي وَ

أَوَّلَ مَنْ يُصَافِحُنِي يَوْمَ الْقِيَامَةِ، وَأَنْتَ الصِّدِّيقُ الْأَكْبَرُ وَ أَنْتَ فَارُوقُ الَّذِي يُفَرِّقُ بَيْنَ الْحَقِّ وَالْبَاطِلِ، وَأَنْتَ يَعْسُوبُ الْمُؤْمِنِينَ...» (۲)؛ تویی نخستین کسی که به من ایمان آورد، تویی نخستین کسی که در روز قیامت دست به من می دهد و تویی صدیق اکبر و تویی کسی که میان حق و باطل را جدا می کند و تویی پناهگاه مؤمنان.»

آری، برق شمشیرت برزخ حق و باطل می شود و مسیر روشن عدالت، درست از انحنای ذوالفقار حق مدارت می گذرد. عدالت، با نام تو آبرو گرفت و انسانیت تا ابد وامدار درس زندگی است که از نگاه پاک تو آموخته است؛ نگاهی که جمیع اضداد بود؛ مهربانی و رأفت در نهایت شجاعت، عشق در کمال قدرت، سادگی در مقام حکومت، سکوت در عین غربت و مظلومیت با وجود حقانیت.

نگاهت، دریایی موج از جاذبه و دافعه بود؛ آن چنان که حب و بغضت معیار سنجش ایمان بندگان می شود. با جاذبه ات، آتش عشق گل می کند و با دافعه حیدری ات خیرها یکی پس از دیگری می شکنند.

ص: ۲۶

۱- احقاق الحق، ج ۶، صص ۴۰۰، ۴۴۸، ۵۵۶.

۲- سیدهاشم رسولی محلاتی، زندگانی امیرالمؤمنین، ص ۴۶؛ به نقل از: الغدير، ج ۲، ص ۳۱۳.

ای غیور مرد، ای مولای سبزپوش! یاد تو همواره چون نور عمیق و روشنی در شریان هایم جاری است و کلام جان افزا و روح بخش ات چون چراغی روشن، قدم به قدم همراهی ام می کند.

می دانم که می توانم با یاد تو چنان باشم که شایسته تر آن است.

تاریخ مدیون توست / عطیه خوش زبان

تاریخ مدیون توست

عطیه خوش زبان

هنوز پشت هر در نیمه باز، کودکی ایستاده تا سکوت یتیمی اش با دستان مهربان و سخاوتمند تو بشکند.

دست های تو بوی ایمان داشت، بوی باران. در نگاهت حضور پیدا بود.

از جای پای تو بر کوچه های شب زده کوفه، بوی نان می آمد، بوی خرما. کوه، شرمنده استواری توست و باران تنها آیه ای است از لطافت و سخاوت تو.

خداوند روزی پاک تو را در آسمان ها مقدر گردانیده و جبروت، تکیه داده بر شانه های توست که گویی جاری کوثر از چشمان تو آغاز می شود و در افلاک ادامه پیدا می کند.

ای بزرگ مرد! تاریخ مدیون توست که در هنگام عبادت و بندگی، بهترین عبادت کنندگان و در وقت سخن گفتن در راه حق، نیکوترین گویندگان و در زمان جلوگیری از دشمن، بی باک ترین اشخاص بودی. سخنان ارزشمند و باشکوهت چون نهج بلاغتی، چراغ راه عاشقان و پیروانت خواهد بود و آیه های روشن گفتارت چون خورشیدی تابنده بر کوچه پس کوچه های تاریک و یخ زده دل هایمان طلا می باشد.

ای پیغمبر رهایی و نیکی که خط یک عمر درد و تنهایی بر بلندای روشن پیشانی ات خواناست! وقتی غم سنگین دو بیت چشمانت را وارونه در دل صبور چاه خالی می کنی، فکر نخل های سوخته هم باش که در زیر بغض کبود شب های کوفه کمر خم می کنند و می شکنند.

ای اسطوره همیشه تاریخ! حقیقت محض تو جاوید خواهد ماند و زمان، هرگز قله نام بلندت را نخواهد شست و نقالان این بهین تاریخ های زنده هر قوم، تو را در قصه های خود برای نسل های بعد می گویند.

ای سلام صبحدم، مهرت؛ توان کوه، نیرویت و کبود شام، اندوهت! به بلندای پاک و روشن آبشار قسم که «نه بشر توانمت خواند، نه خدا توانمت گفت متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را».

شاهراه حقیقت

باران رضایی

امیر!

دنیا چگونه از تو نگوید که هنوز موسیقی کلام تو از غدیر به گوش می رسد:

«من صراط خدا، سیل خدا و طریق اویم،

من تقسیم کننده بهشت و دوزخم،

حجت خدا بر نیکان و تبهارانم،

من نور انوارم...»(۱)

مولا!

از یاد نبرده است تاریخ، کلام رسول را که «انا و علی من شجره واحده» و هم او بود که علم و حکمت را در تو به ودیعه گذارد.

آری، تویی معنای اصیل «أَنْتَ أَخِي وَ وَصِيِّ وَ وَارِثِي لَحْمِكَ مِنْ لَحْمِي وَ دَمِكَ مِنْ دَمِي...».

کیست جز تو که سزاوار باشد برادری محمد را؟

کیست که بر دوش گیرد رسالت رسول را که تویی «حبل الله المتین».

حق داشت محمد که بانگ بر آورد: «لَوْلَا أَنْتَ يَا عَلِيُّ لَمْ يُعْرِفِ الْمُؤْمِنُونَ بَعْدِي...»

چه می گذشت بر دین محمد اگر نبودی و سایه نمی افکند ولایت بر سر اهل دنیا؟

نور هدایت تو بود که بینایمان کرد از ضلالت جهل.

و اکنون بار دیگر ما مانده ایم و انبوه بی نهایت تاریکی.

ما مانده ایم و چشمان بی فروغ جانمان که انتظار می کشد روشنای چشم تو را.

پس نشانمان ده آن شاهراهِ حقیقت را که آغاز از تو می گیرد و انجام به موعود!

یاریمان ده؛ مباد که تشنه مانیم از زلال کوثر تو!

مباد در صف دوزخیانمان بینی که شرمسار ولایت حق تو باشم!

مباد مولا!

ص: ۲۸

۱- . ترجمه بخشی از خطبه غدیر.

بلند شو، ابراهیم!

عباس محمدی

بلند شو ابراهیم!

بلند شو تا حنجره سوخته اسماعیل ها را از «جزیره مجنون» نمی دانم کدامتان جمع کنیم.

نمی دانم این بوی غربت حنجره هاست یا بوی نی های سر برآورده از آب.

بلند شو ابراهیم! آب کم کم دارد بالا می آید.

چیزی نمانده تا آفتاب غرق شود.

نمی دانم این همه ماهی زخمی را کدام دستی بر آب شناور کرده.

نمی دانم هنوز یادت هست همان روزی را که بهارهای رفته عمرت را تا می زدی و می فشردی گوشه کیفیت، شاید سنگینی رد پایت را برف سنگین زمستان همیشه ماندگار آن سال بیشتر بفهمد.

پائیز سال بعد برگشتی؛ حتی کیفیت را با خودت نیاورده بودی.

لباس های خاکی ات خاکی تر شده بود.

نمی دانم به شکار کدام کوسه رفته بودی که موهای هنوز خیست، بوی دورترین دریاها را می داد.

کدام جاده بی همسفری صدایت می کرد که حتی وقت نکرده بودی بند پوتین هایت را ببندی.

برگشتی؛ یوسف تر از آن روزی که رفتی و برگشتی؛ اما تمام هفده سالگی ات را در نیمه نیاورده سرت جا گذاشته بودی.

چقدر موهای خرمایی ات بوی نخل های بی سر خرمنشهر را می داد!

آه، ابراهیم، ابراهیم، ابراهیم! بعد از تو هیچ کس لهجه بارانی چشم های پدر گنگت را نفهمید؛ همچنان که ترک دست هایی را که از بوی علف تازه پُرآند.

بلند شو ابراهیم! بلند شو که تمام دیوارهای گلی روستا، آمدنت را به لهجه عربی کل می کشند.

بلند شو! مگر نمی بینی خورشید، جوان تر از هر نوعروسی آغوش گشوده، لب تابوت نشسته است؟

بلند شو ابراهیم! مادرت دارد به پیشواز می آید تا دست های یخ زده ات را در دست بفشارد و «ها» کند؛ می آید تا بوی گل های محمدی را با رودهای اشکش همچون آبشار بر سینه ات سرازیر کند و رود رود کند دریای غم هایش را.

بلند شو ابراهیم! بین که جبرئیل بر گیسوان سفید مادرت راه می رود تنهایی اش را.

بلند شو ابراهیم! بلند شو و تماشا کن دانه های تماشایی اولین برف امسال را که می خواهد ردپای آمدنت را به همه نشان دهد.

آسمانی / حورا طوسی

آسمانی

حورا طوسی

در هیاهوی باد می پیچی و مرا مدهوش عطر دلآویز حضورت می کنی.

در حریر گلبرگ ها، لطافت بهشت را می دهی تا خانه نخستین آدم از خاطرش محو نگردد.

بر لبه منفعت خواهی، با تیغ عشق، غرور را سر بریده و جز او مقصودی بر نمی گزینی که فنا در او بی.

گام هایت خسته اند آن همه دویدن های پیایی را که در صراط مقصود، هروله می کردی.

دستانت، پینه بسته خدمتند که خلق را از خود و خود را از آنان می دیدی و دردمند دردهایشان بودی.

چشمانت، چشمه جوشان اشک شده اند؛ شب های احیای عاشقی بر سفره مهر الهی را که تا صبح، میهمان راز و نیاز با او بودی.

دلت آتشفشان عقده های تلخ و ناگشودنی است؛ آن همه دردهای ناگفته و ناشنیده را که با کالبد خاکی ات در صندوقچه زمین نهان کردی.

اسرار مگو و رازهای نهانی ات را به کدامین بی نهایت، پرواز دادی؟ ای که بال های پروازت تو را تا عرش، برتر از فرشتگان،

اوج داده اند و بر همای سعادت سوار گشته ای!

ص: ۳۰

«طوبی لهم و حُسْنُ مآبٍ»؛ با این سرنوشت نیکو که به امضای خون رقم خورد و به خط سرخ برایت نوشتند.

لاله سرخ دنیای من! چقدر سرزمین من در برابر بزرگی تو کوچک است!

بهشتی سیرت آسمانی! تمام آسمانم به وسعت گنبد نیلگون روح تو نمی رسد و تمام کوه های استوارم از درک بلندای استقامت تو عاجزند.

شاپرک ناز و نیایش! تیغ عشق، با تو چه می گفت که ثانیه هایت را با بال های سوخته بر محفل انس می گذرانندی و خود را فدای دیدار یار کردی؟

قاصدک سبکبال باغ بهشت! در پرواز آسمانی ات چه آشیانی را برگزیده بودی که سبکبارتر از نسیم، از همه تعلقات خاکی رهیدی؟

مرا دریاب، ای آسمانی ترین!

آسمان، منتظر توست / حمیده رضایی

آسمان، منتظر توست

حمیده رضایی

آخرین خاکریزها روبه رویت دریا شده است، موج در موج.

تن سپرده ای به این سرشاری محض. هم رزمانت کبوتر شده اند و تو هنوز بر طارمی های آسمان چشم دوخته ای و بال هایت شکسته اند.

زخم هایت ستاره شده اند، سرت بی مدار می چرخد و صدای صندلی چرخداریت ...

صدای گلوله در سرت می پیچد. چقدر عمیق در خویش سکوت کرده ای! ادامه پیشانی بندت را در غروب دنبال می کنی؛ شفق دلت را پرپر می کند.

نفست خنیاگران افلاک را درهم ریخته است. تویی و خاطره سنگرها و چشم هایت که لابه لای روزها و شب های جنگ جا مانده است.

سال هاست بر تاقچه های امروز، عافیت را از یاد برده ای و همچنان صندلی چرخداریت تو را تا ناکجا به دنبال می کشد. پلک هایت خواب آشوب زمینند.

دستی در بهار داری و دستی در خزان - پرپر جوانه می زنی -

هنوز نام هم رزمانت را به خاطر می آوری. تسبیح، دانه دانه بین انگشتانت می لغزد. آخرین گام هایت را فراموش کرده ای.

پوتین هایت، ادامه رد خویش را تا خورشید ادامه داده اند. امروز دیگر چشم هایت را خاک نمی شناسد.

آسمان، آینه گردان نگاه توست، عمیق می نگری دیروز را و چشم می بندی امروز را.

تو را توان گریز از خویش نیست. نیمی از تو آهنگ پرواز کرده است و نیمی دیگر زمینگیر.

گلویت آواز زخمی چکاوکان غم انگیز دور از وطن است - به آسمان فکر می کنی - نفست آغشته به عبور.

خاطرات را مرور می کنی؛ پشت پلک هایت، باران شدیدتر می زند، اما خاطرات پررنگ تر می شود.

پلاکت را روی آخرین خاکریز جا گذاشته ای. گلویت خشک می شود. خورشید، قطره قطره در تو فرو می ریزد و تو در منشوری از نور.

چشم هایت را بسته ای. زخم هایت شکوفه می دهند. حس می کنی روی پا ایستاده ای.

صندلی چرخدارت را جا گذاشته ای. تنت را به جریانی سیال سپرده ای، بی هیچ نشانی از درد، بال هایت را گشوده ای؛ اکسیر کبوتر شدن در بال هایت می دود. به آسمان بالای پیشانی ات که گسترده است دست می کشی. سربند سرخت، تو را تا شفق پیش می برد. هم رزمانت آغوش گشوده اند. آسمان منتظر توست. آخرین خاکریز، تو را کبوتر می خواهد.

گلابگیران شهادت / حسین امیری

گلابگیران شهادت

حسین امیری

اولین شاعری که شعری در قالب شهادت سرود، یک شب کتابش سوخت و خاکستر شد؛ از آن پس، شعرش را بر باور فرزندان آدم پاک نویس کرد تا موریانه ها به غنیمتش نبرند.

اولین مطربی که نی زد، صدای شام غریبان را لاجرعه نوشیده بود تا نینوای عشق را به بانوی بهار تقدیم کند.

ص: ۳۲

شب های بعد از شهادت، مثل جنگ و صلح دف و نی می ماند، پروانه ها پای می کوبند و فرشته ها گریه می کنند.

مادر شمع، نامه هایش را به خط قرمز می نویسد. صدای گریه واژه ها را باید خندید و به احترام اراده مادر شمع، باید سوخت.

وقتی شهیدی وصیت نامه می نویسد، واژه ها می گریند و جمله ها می خندند؛ شهید، مست پیروزی ست و زمین، محزون سوختن.

بوی بدن سوخته وقتی با صدای لاله های وحشی هم نوا شود، می توان بهشت زخمی طبیعت را تصنیف کرد و تمام جایزه های عاشق گذاری را گرفت.

وقتی دفی شهید می شود، همه سازهای شکسته، روزه سکوت می گیرند و همه آوازهای عاشق، روضه می خوانند.

وقتی سبویی می شکند، در میخانه را پارچه سیاه می کشند و با خط سرخ می نویسند «سرخم می سلامت»!

دشت ها سرخند و گلابگیران شقایق است. عطری که از شقایق شهید گرفته می شود، عطر ولایت است. «این عطر، روان را معطر می کند و بر نماز گزار واجب است خود را به آن خوشبو کند. بدون این عطر، هر نمازی باطل است».

کوچ سرخ / عطیه خوش زبان

کوچ سرخ

عطیه خوش زبان

کوچ سرخ تو را از دیار غروب، با کدام کلمه، با کدام جمله می توانم بنویسم؛ با کدام مصرع، با کدام بیت می توانم سرایم به خون نشستن یک غنچه در میان چمن را؟!

وقتی گلوله های کینه دشمن، لاله را نقش بر زمین کردند و آفتاب شهادت، حریم امن سایه سرو بلند قامتت را بر فراز خاک، چندین برابر می کند و من در این وسعت لطیف، چقدر احساس آرامش می کنم و به خود می بالم و به تو!

ای آسمانی ترین! آبی آرام وجود پاکت در زمین خاکستری نمی گنجید و من این را خوب می دانم که تو به جای دیگری تعلق داری، به جای بهتری.

ای به عرش رفته! آخر تو کی در خاک می گنجیدی که من برای رفتنت اشک بریزم؟! .

من به حال خود می گریم، در حالی که خوب می دانم تو همیشه در ذهن پاک گل ها سر سبز خواهی ماند.

می دانم شب ها در سکوت شبانه سنگر، مثل کبوتری که دو بالش شکسته، در کنج قفس تصور، پرواز می کنی و من با هیچ زبانی نمی توانم کبوتر شدن را بسرایم.

همچون سرو تشنه ای، از خاک سر بر آوردی و زمین غم زده را به آسمان بردی.

از دیدگانت نور می بارید وقتی به ملاقات خدا می رفتی.

آخرین بار، کوله پستی ات را محکم تر از همیشه بستی و پربارتر؛ بوی غریب خاک پوتینت، غم رفتنت را چندین برابر می کرد.

نرگس های باغچه به دنبال رفتنت به کوچه سرک می کشیدند و آب و آئینه و قرآن، تو را بدرقه می کردند.

از جای پای قدم هایت بوی جبهه می آمد؛ بوی فتح، بوی مهران، بوی شلمچه.

چگونه بنویسم شهادتت را، شهامتت را، وقتی آن قدر بزرگی که در این کلمات کوچک چندحرفی، محال است بگنجی؛ در یک جمله نمی دانم، در یک کتاب شاید!

جغرافیای آسمانی سرزمین نور را در آمیزه ای از راز و رؤیا از چشمان مشتاق تو می توان دریافت و آخر چگونه می توانم حال و هوای راهی را که با قلم پا پیموده ای، با قلم بی جانی که در دست دارم بیمایم؟ با پای دل شاید!

صدای کشیدن ضامن نارنجک، صدای جیغ ممتد خمپاره، صدای پی در پی مسلسل و تو که چون گل سرخی بر روی دستان تشنه خاکریز شعله ور می شوی و تا آبی زلال و بی ریای آسمان جبهه زبانه می کشی و ققنوس دیگری، هم سنگر دیگری و هم رزم دیگری، از خاکستر داغ تو سر برمی آورد و بر دل سیاه دشمن می تازد و آن قدر بالا می رود تا به آسمان می رسد و ستاره می شود.

و این گونه است که شهد وصال می نوشی و جاودانه می شوی.

خاطره پدر / فاطمه عبدالعظیمی

خاطره پدر

فاطمه عبدالعظیمی

عبور می کنم از خاطرات سال های دلتنگی. در پیچ و تاب دقایق گم می شوم.

دردهایم را در خودم فرو می برم و فقط به قاب عکس در دستم خیره می شوم و دوباره آرزو می کنم داشتن پدر را.

ص: ۳۴

در رؤیاهایم پدرم را می بینم که با یک شاخه گل رُز از راه می رسد و در آغوش می کشد دختر دلتنگش را که جز اشک، چیزی در چشم هایش نیست.

من در چشمان معصوم پدر کوچک می شوم و پدر در چشمان اشکبار من بزرگ

پدر جلوتر می آید و من تیک تاک ثانیه ها را بیشتر احساس می کنم.

نسیم، لبخند می زند بر لحظه دیدار دو عاشق و غم های دلم را با خودش می برد.

تنها حرفی که من با پدرم می زنم، «سکوت» است. دقیقه ها با هیچ بهانه ای می گذرند و ساعت ها با التهاب قلب من از کار می افتند.

خاطرات شیرین کودکی ام، یکی یکی جلوی چشم هایم مرور می شوند:

وقتی دستان پدر بر روی موهایم، چون آبشار سرازیر می شد،

وقتی پوتین هایش را با دستان کوچکم پاک می کردم و چند تا سیب سرخ در چمدان سفرش می گذاشتم.

آن روزها وقتی برایم نامه می نوشت، آن قدر آنها را مادرم برایم می خواند که همه آنها را مثل شعرهای کودکی ام حفظ شده بودم.

آن روزها جواب هیچ کدام از نامه هایش را نمی توانستم بدهم و فقط به روی پاکت نامه، عکس یک دختر و یک شاخه گل می کشیدم به نشانه تقدیم.

ولی امروز در کتاب ها و دفترهایم نام پدرم را با سربلندی می نویسم و به خودم می بالم که همانند سیمرغ، بر فراز کوه های امیدواری و استقامت بال کشیده ام. به خودم می بالم که چنین پدری دارم.

فرشته ها آوردند ... / امیر اکبرزاده

فرشته ها آوردند ...

امیر اکبرزاده

به خاک های کجا داده ای نشان ات را؟

سپرده ای به که پایان داستان ات را؟

هنوز سمت تو را بادها نمی دانند

کجای خاک نشاندی تو آسمان ات را؟

ص: ۳۵

برای درک تو ذهن زمانه گیج شده

سکوت کرده زمین وسعت جهان ات را

تو امتداد تپش های سرخ هایلی

که روزگار کشیده جلو زمان ات را

اگرچه خاک تو را یافته ولی از عرش

فرشته ها آوردند استخوان ات را

فرشته ها آوردند تا که پس بدهند

به مادر همه اشک ها، امانت را...

باید دوید / سیدحمید مشتاقی نیا

باید دوید

سیدحمید مشتاقی نیا

خوش به حال پاهایم

که لااقل دویدند

و شانه هایم

که بی کار نبودند

اما بقیه، حسودی شان می شد!

حیف شد!

کاش

قلبم نیز

پای دویدن داشت

یا لاقلم می شد

روی سینه خزید

و به استقبال رفت!

کاش می شد

ص: ۳۶

کنارشان دراز کشید

همیشه این موقع ها

وقت خیلی کم است

مثل نمازها[ی ما]

که عجله ای است

این وقت ها هم باید دوید

تا عقب نماند

از قافله ای که فقط

استخوان هایش

باز گشته است.

یک مویه / سیدحمید مشتاقی نیا

یک مویه

سیدحمید مشتاقی نیا

درست پیچید؛ جلوی من

من هر کاری توانستم کردم

اما او

مقابل چشمانم

آن قدر به خود پیچید

که تا شد

کتاب شد

که تاب نیاورد

حالا

پشت ویتترین بهشت

او خریدار فراوان دارد

ص: ۳۷

زنده خواهیم ماند

میثم امانی

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر زهواره پیره‌نی، لای سیم خاردارها گیر نکرده باشد و جاده‌های عبور را میدان مین نکاشته باشند!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر دست‌های نوزاد، در دست‌های مادر نلرزد، اگر صدای انفجار، خواب گهواره‌ها را به هم نزند و اگر کوچه‌های جنایت، خاطرات سال‌های کودکی را تلخ نسازد!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر دیوارهای مدرسه آوار نشود، اگر رؤیای کوچک «بزرگ شدن»، پشت نیمکت‌ها باقی نماند، اگر زنگ صبحگاه، در غبار دودها و آتش، هر شب زنگ نزند و اگر هر روز، نام کسی غیبت نخورد و اگر «معلم»، فردا به مدرسه برگردد دوباره!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر بساط بازی «سنگ و سلاح» را برچینند و بازی‌ها با نام گل شروع شود، اگر ابرهای بالاسر، باران سیاه نبارند و اشک تلخ نریزند، اگر خورشید، به محاصره شعله‌ها و آتش زنه‌ها درنیاید و «خورشید» بماند و اگر آسمان، خاکستری نباشد هیچ وقت!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر فلسطین، سرزمین پدری فلسطینی‌ها باشد، اگر زیتون - که فرزند خلف همین سرزمین پدری است - جسورانه بروید، اگر چغیه - که تار و پودش،

الیاف درختان فلسطینی است - طناب دار جوان ها و نوجوان ها نشود و اگر حق بودن و حق ماندن را - که نمی توان از هیچ کس گرفت - ، ظالمانه از کبوتران نگیرند!

چه زیباست نام آزادی و چه باشکوه، اگر موریانه ها، نسخه های خطی تمدن را موزیانه در قلب جغرافیای اسلام نخورند، اگر موش های دندان تیز کرده، با ولع، کتابچه تراژدی های بشر را نجوند، اگر کلاغ های سیاه - دزدان گنجینه های تاریخ - طلای خالص ایمان را نربایند، اگر قرن ها میراث به جای مانده وحی زیر لگدهای دژخیمان عشق و انسانیت له نشود و اگر وطن که نام او همزاد نام آدمی است، آرام آرام، در آغوش فرزندان خود جان نسپارد!

چه زیباست کلمه آزادی؛ کلمه ای که در فلسطین ما به اسارت رفته است. چه باشکوه است کلمه آزادی، اما یک فلسطینی می داند که خرد شدن آهسته آهسته پیکره اش، چقدر تلخ است و چقدر دشوار!

چه دل انگیز است نعمت آزادی؛ اگرچه ارزان به دست نمی آید. ما قسم خورده ایم که بجنگیم، تا طعم دل انگیز آزادی را بچشیم، تا بیرق بلندش را به دست بگیریم؛ تا بگویم که هنوز زنده ایم و زنده خواهیم ماند!

تو سبز خواهی شد / عطیه خوش زبان

تو سبز خواهی شد

عطیه خوش زبان

ای سرزمین سرسبز و باسختی!

تو را در دست های مشت شده ام، در چشم هایم و در کلمات وارونه در دهانم کشتند.

تو را در تاریکی کشتند.

ای سرزمین من! تو را در سر انگشت اشاره ام به دوردست ها، تو را در شقیقه های منقلبم و در شریان های جاری ام، تو را در جریان مداوم اندوهم، تو را همه جا کشتند.

ولی در سینه ام... هرگز!

قدم به قدم خاک سرزمینم بوی گام های بلند دخترکانی را می دهد که اگرچه دامن از سنگ ریزه پر می کنند، به فکر بال کبوترانی اند که روزگاری بر فراز آسمان سبز - آبی سرزمینشان پرواز را معنا می کردند.

این روزها دیگر از قیل و قال بازی بچه ها خبری نیست و اگر دریچه ای به کوچه ای باز شود، بی درنگ بسته خواهد شد.

این روزها کوچه ها پاک از رونق افتاده اند. یتیم شده اند.

این روزها درخت ها دست تبر می شوند و تبر را چه بی رحمانه نثار قامت دردمند سپیدار می کنند. این روزها قاصدک ها هم بی خبر به دست باد سپرده می شوند و کبوتران دشت فردا به دست باز گرفتار می شوند.

این روزها بوی خوش زیتون، دیگر کسی را سرمست نمی کند.

این روزها زیتون بوی خون می دهد، بوی غربت، بوی یتیمی.

این روزها کبریت ها بیشتر فتیله های خشمگین باروت را شعله ور می کنند و صدای تیرها پی در پی شنیده می شوند.

این روزها چقدر زود شب می شوند!

و من با تمام وجود برای تو می جنگم و نهال عشق را با خون دل در خاک پاکت به بار خواهم نشانم.

تو سبز خواهی شد و من آزادی ات را خواهم دید.

برخیز! / عاطفه سادات موسوی

برخیز!

عاطفه سادات موسوی

تازه تو را پیدا کرده ام.

پیراهنت بوی شهادت می دهد

و نفس نفس هایت، پیام عشق و اسارت تا آزادی.

تازه تو را پیدا کرده ام.

تو همان کسی هستی که نامت بر بلندای قله صبر و استقامت برافراشته است.

باید قدم هایت را محکم بر زمین بکوبی تا خروش گام هایت، صدای نعره تفنگ ها را خاموش کند!

باید روی تاول های این زخم، مرهم آزادی بگذاری تا زخم های زیتون التیام یابند!

تا روزنه های خاک، بیش از این بوی خون نگرفته اند برخیز!

تا بوی باروت و خون، مشام تاریخ را پر نکرده و تا خون در رگ هایت جاری است، برخیز!

تا چشمان آسمان، غرق نگاه دستان تواند و تا پنجره ها پشت نگاه های قدس و بیت المقدس بسته نشده و تا دروازه های فلسطین در آتش بیدادگری نسوخته، برخیز...!

تا دژخیمان، خاک سرزمینت را به نام خود نکرده، برخیز و بیرق های پیروزی را بر شهر ویران زده ات بکوب!

تا قدس، نفس هایش به شماره نیافتاده و تا بیت المقدس رمق دارد، برخیز ... !

برخیز و فریاد کن: فلسطین برای من است!

چشم هایت را شسته ای / عباس محمدی

چشم هایت را شسته ای

عباس محمدی

از خط کشی سفید خیابان عبور می کنی. پیاده رو، انتظار صدای عصایت را می کشد؛ هر چند پیش از صدای عصایت، بوی تند لاستیک ماشین های بی حوصله، ذهنت را آشفته می کند.

تمام پیاده روهای شهر، صدای عصای سفیدت را می شناسند؛ بی آنکه نسبتی با موسی داشته باشی.

پله های سنگی پارک ها همیشه منتظر نوازش پاهای آشنای توآند؛ پاهای راه بلدت. روزهای شهر را گرم می کنی با خورشیدی که همیشه روی شیشه های سیاه عینکت برق می زند.

سایه های درختان را حس می کنی؛ بهتر از کلماتی که بر لبان جوی آب جاری می شود. حرف های زمین را می فهمی؛ بیشتر از باران. به لهجه گنجشک های پارک ها آشنایی؛ همان طور که به خواب نیمکت هایشان، همان طور که با صدای پای آدم هایشان.

بوی خلیات آدم ها را بهتر از هر بوی گلی می فهمی. سال هاست که مهربانی، گرمای صدایت می شود تا عابرها را با نغمه ای داوودی بخوانی و شگفتی را از چشم های از حدقه بیرون زده شان لبریز کنی.

آموخته ای که نبینی بدی ها را با همان چشم های بسته که سال هاست دیدن را یادمان می دهد؛ نه تنها دیدن که چگونه دیدن را.

خوب می دانی با چشم های ما و در چشم های ما خدا را نمی توانی ببینی.

سال هاست این راز را از شعری که زمزمه می کنی، فهمیده ام:

«دیده را فایده آن است که دلبر ببند / گر نبیند چه بود فایده بینایی را»

نمی دانم تو را ترانه بخوانم، عاشقانه بخوانم یا عشق صدا بزنم؟

هنوز نمی دانم چه بخوانم تو را؛

«تویی که شهره شهری به عشق ورزیدن / تویی که دیده نیالوده ای به بد دیدن»

تویی که همیشه دیده ای و خوب دیده ای.

تویی که چشم هایت را، نه! بینایی ات را شسته ای تا جور دیگری ببینی، تا مثل ما فراموش نکنی و فراموش نشوی.

تویی که هیچ گاه لحظه ای به ذهنت خطور نکرده تا خودت را پشت لنزهای رنگی گم کنی تا پیاده روهای همیشه شلوغ، به تماشايت بنشیند و هیچ وقت نه خودت را و نه چشم هایت را لابه لای این همه چشم های رنگارنگ غم زده گم نمی کنی.

اصلاً تو همیشه بی آنکه اراده کنی، بر چشم های همه راه می روی با همان چشم های همیشه بسته ای که بزرگی خدا را همیشه خواب می بیند تا آرامش چهره ات، آرامان کند.

روشنِ دل تو / روزبه فروتن پی

ای روشنیِ جهان، میان دل تو

سرمشق دلِ ماست جهان دل تو

دیری است که خورشید ندیدم بگذار

گشتی بزنم در آسمان دل تو

هرگاه دلم برای آفتاب تنگ می شود، به دیدن روشن دل تو می شتابم.

تو سراپا چشم هستی و دلت روشن ترین آینه که زیباترین دیدنی ها در آن نقش می بندد.

ای کاش می توانستم فقط لحظه ای را که تو با دلم هستی، به تماشا بنشینم!

دستم را بگیر! مرا از این دیدن های سطحی رها کن.

به چشمانم دیدار نور بیاموز.

با من بگو چگونه راز هستی در نیم کره شرقی دلت طلوع کرده است؟

بگو، چگونه روشنی جهان را در آینه دلت جای داده ای؟

چگونه با عصای سفیدت در کوچه باغ آسمان قدم می زنی؟

ای کاش فقط یک لحظه، اشراق دل تو در دلم منتشر می شد!

سپید می بینی / حمیده رضایی

سپید می بینی

حمیده رضایی

طلوع صبح در چشمانت رنگ دیگری دارد.

شب چون رودخانه ای آرام از سرت گذشته است.

دستانت را به دیواره های درونت گرفته ای.

سپیدی عصایت، خواب آشوب کوچه های غفلت است. فصلی بی پرده و باران در چشم هایت خشک می شود.

بهار، بوی سرانگشتان خسته ات را می دهد که روی صفحات کاغذ می لغزد و تو با چشم های روشن انگشتانت می خوانی.

آسمان سخت بارانی است. بوی گام هایت را در رگ های خاک رها کرده ای.

این منم که تو را نمی بینم؛ حتی با چشم هایی باز و این تویی که می بینی، با چشم های بسته، روزها و شب های بیهودگی ام را.

این منم که می بینم تو را با بی توجهی و این تویی که رد می شوی از کنارم با بهاری در دست و خورشیدی در چشم.

من پلک می زنم و تو از پس پلک های بسته ات، همه چیز را حس می کنی. مرا یارای این همه نیست.

نگاهت را بر طاقچه های آسمان جا گذاشته ای و بال گرفته ای آسمان های نرسیدنم را.

عصای سپید تو آهنگ تلخ شیرینی ست که می چشی و می چشانی چون شوکران های پیایی.

زمین از هزار سمت به سوی تو می آید.

پهنه خاک، تو را پرنده می خواهد.

بال هایت را بسته ای و عصایت پیش تر از تو چون چراغی روشن، راه را برایت هموار می کند. رد می شوی پا به پای خودت.

ذهن خاک را می آشوبی. دست هایت خوب می بیند.

نفست بوی رسیدن می دهد.

بر دریچه های بسته می خوری چون پروانه ها بر پنجره ها؛ اما بال هایت آماده اند.

چون ابری فشرده در خویش تکه تکه می شوم، می بارم و باران شدیدتر می شود.

آفتاب با من غریبه است و در چشم های تو خلاصه شده است؛ چشم هایی که سیاه مانده اند و سپید می بیند.

عصایت، ادامه رد خورشید است.

شرمگین از نگاه های بیهوده، پلک می بندم تا جهان را آن گونه نظاره کنم که در سرانگشت های روشنت خلاصه می شود.

جور دیگر باید دید / عطیه خوش زبان

جور دیگر باید دید

عطیه خوش زبان

در پس زمستان، شاخه به برف نشسته عصای سپیدت، بهار سبزی است که گنجشک ها بر طراوت آن لانه می سازند. کوچه

های شهر، تو را از صدای ضرب عصای تو می شناسند که محتاطانه و لطیف، بر تن برگ پوش و پائیزی سنگ فرش راه، قدم

های کوتاه و بااحتیاط را می نهی و چون بهار پیش می آیی.

در سرانگشت آگاه و روشن توست که حرارت سرخ و طراوت سبز و پاکی سپید معنا می یابد.

چشم تو چون خورشید روشنی است که در سیاهی عینکت به کسوف نشسته است.

در سایه روشن دو بیت خاموش چشمانت، حسی نهفته است؛ حسی که سال هاست به پایان رسیده است، حسی که تو حالا آن را غزلوار با سرانگشت های با احساس در گوش اشیای مسکوت اطرافت جاری می سازی.

و مردم چقدر تو را آسان می گیرند، وقتی طراوت باران، آواز زیر و نازک گنجشک های صبح و شرافت گل ها را بر ایشان در پستی ها و بلندی های پرّیل، معنا می بخشی و آدم های خیابان های گرفته و شلوغ،

چقدر در سیاهی مات عینکت مبهوت می مانند.

در سپیدی پاک عصایت، هزار دانه روشن برف، شاخه های سرمازده زمستانی را به شکوفه دادن فرامی خواند.

تاریکی در نگاه تو رخنه نکرده است؛ چراغ چشم های توست که روشن نیست و از دو ستاره همیشه روشن شب های آسمان می توان به چشمان تو رسید و در نگاه تو حرفی جست که مصرع سبز شعری باشد.

می توان زمزمه روشن سرانگشت های ظریف تو را در تلالو نقره فام آینه، آشکارا شنید.

می توان در گرمای آفتاب کلامت، بهار را به بار نشانند و در باغچه مهربان دستانت جوانه زد و شکوفه داد.

می توان تو را آن قدر در سپیدی پاک و روشن صفحه کاغذ ادامه داد تا شاید راهی به کوچه باغ چشم های تو پیدا شود.

می توان تو را بیشتر و بیشتر ادامه داد، بیشتر و بیشتر نوشت تا ترانه ای شوی خواندنی.

می توان برای چشمان تو که مثل چشمان تمام مردم شهر، خاکستری نیست، مصرعی خواند، بیتی نوشت، شعری سرود.

نگاه تو پلی است برای زیباتر دیدن، ژرف تر دیدن و بهتر فهمیدن.

چشم ها را در زلال آبی نگاه تو باید شست، جور دیگر باید دید این جهان وازده بی خیال را؛ یک جور بهتر!

مردمک معصوم

باران رضایی

آمده ام تا همین جا، کنار همین سکوتِ همیشگی چشم هایت بنشینم.

با من حرف بزن!

با کلمات ساده مهربانی ات با من حرف بزن!

نگاهم کن!

می دانم که می بینی ام،

با چشمی از جنس آب می بینی ام؟

با دیدگانی به زلالی چشمه های بکر مانده در کوهسار.

من به مهربانی دستان تو ایمان دارم

و به معصومیت مردمک چشمانت.

بیا تا دست در دستِ تو از عرض شلوغ خیابان دنیا بگذرم!

خوشا به حالت که چشم بسته ای این همه شلوغی را؛

ویرین پرزرق و برق این آشفته بازار، آدم را محصور می کند.

کاش مرا به آفتاب چشم هایت نزدیک می کردی!

می خواهم با نگاه تو دست بر سر گل ها بکشم.

کاش می گفتی چگونه می شود ضربان قلب اطلسی ها را شنید

و آهنگ رنگین پر پروانه های عاشق را!

وقتی آفتاب بکر چشم هایت در صبحی از بهار طلوع کرد، سیاهی چشم های مرا به خاطر بیاور!

بی چشم سر

حسین امیری

دیشب که بی گاه پرسیدی، می خواستم بگویم؛ ولی بغض را چاره ای نبود. تاریکی هم عالمی دارد. می توانی جهان را خود رنگ آمیزی کنی، سیاه و سپید را جابه جا کنی؛ می توانی تبعیض بین رنگ ها قائل نشوی و می توانی زشتی ها را زیبا ببینی. مجبور نیستی برچسب رنگی، به خلایق خدا بچسبانی و می توانی فقط رنگ های روشن داشته باشی و به هیچ چیز و هیچ کس رنگ تیره نزنی.

می توانی به چروک تجربه ای با تأسف نگاه نکنی و صورت به سیلی سرخ شده بیوه زنی را نبینی.

دل هم چشمی دارد که به جای اشیا، حقایق را می بیند. آدمی، با دیده هایش می اندیشد؛ اگر حقایق را ببینی.

ملالی نیست. بگذارید هر روز چند بار، سری به دیوار بخورد. جماعت! مراقب صبوری خویش باشید که نشکند.

سر ما را از شکستن گریزی نیست. سر ما نیز به سویی است که به نگهدارنده اش سپردیم که از شکست ها نشکند، که از سنگ ها نگریزد.

خالق، سنگ و سبوی را عشق است! چشمی عنایت کن که روی تو را بیند که اشتیاق به دیدن غیر ندارم.

ای صاحب سبو! این سبوی شکسته، از سنگ دل های زمانه به تنگ آمده و از فراق نور.

یا نور الانوار! به فریاد ما برس در این شب جدایی.

اگر تو دلیل را هم باشی، چه نیاز به ستاره ها که حجمی خشک بیش نیستند و چه نیاز به چشم سر که عمری، بی چشم، سر کردم و سبویم به سنگ نخورد؛ چشم، حجابی بیش نیست.

«شب تاریک و سنگستون و مو مست

قدح از دست مو افتاد و نشکست

نگهدارنده اش نیکو نگه داشت

وگر نه صد قدح نفتاد و بشکست»

ما چون تو عاشق نمی شویم

زهرا یعقوبی

عصای سفیدت را به زمین می زنی. سختی زمین را لمس می کنی. آرام، قدم به قدم دور می شوی از روزهای آشفته ای که کنارت خانه داشتند. در روزهای تقویمت، نمی دانی کدام روز، سبز است.

تو را کوتاه نمی نویسم؛ چرا که سادگی لحت و گام های استوارت، مرا بی خود از خود می کند.

از فراز کوچه پس کوچه های رنگ نشده ات می گذری.

تبسم روزها را در هیچستان چشمانت ببین؛ آنجا که همه را با روشنی دلت می بینی.

باور مکن پنجره هایی را که بسته اند؛ پنجره هایی که به سمت خاموشی باز می شوند.

بهار آرزوهایت با تمام پرستوهای مهاجر و آشیانه های قدیمی شان، سرمشق سبزی است تا تو را بنویسم بارها و بارها.

بیدار باش؛ و بی اعتنا به رنگ های خاکستری پر رنگ.

آفتاب، هر روز بر تو و بر گونه های باران خورده ات می تابد و تو را و اشک هایت را پرواز می دهد.

تبخیر غم های توست که پروانه وار می گریزند از گونه هایت.

نزدیک تر از تمام کلمات و واژه های مرده، خداست که در حوالی تو صدایت را می شنود.

کلاغ های تنهایی ات، هر غروب، غمت را آواز می کنند بر شاخه های خشک شده درختانی که در همه زمستان سرد، به تنهایی تو رنگ می خورند.

این کوچه ها را که با سنگ، فرش شده اند جدی نگیر؛ این کوچه های بی احتیاط را که هر از گاه، تو را نمی بینند و در چاله های پر نشده عصایت را میچاله می کنند، ندیده بگیر.

کوچه های ساکت و بی همراه را که گذرگاه تو است و تنهایی ات را جدی نگیر.

بوی ریحان می آید؛ بوی سیب و شب به غربت نشسته ای که بویی را حس نمی کند.

سکوت هزار ساله می شود.

اشك ها، خود را با آستين تو پاك مي كنند؛ اشك هاي پنهاني سردرگم.

بي بهانه مي باري و بي بهانه مي خندي.

ص: ۴۹

با تو می گویم که می فهمی و رنگ می کنی بی رنگی دنیا را و چه خاموش نگاهت می کنیم، ما خاموش شدگان!

ما چون تو عاشق نمی شویم.

رنگ بال فرشته را از او پرس / ملیحه عابدینی

رنگ بال فرشته را از او پرس

ملیحه عابدینی

دوباره صدای پای عصای سپید، بر سینه خیابان شوق می گیرد و دوباره رویش، از نو دست می افشاند.

دستان و پاهایش، او را به سمت پنجره بودن می کشند.

چشمان او لبریز از زوایای نور است و گوش هایش سرشار از فریاد درخشیدن.

چنگ در چنگ تاریکی می تازد. با ناتوانی ناآشناست و عجز را نمی فهمد.

او شایسته جوشش است و آماده رویش. با سرانگشتان نگاه، امید را تازه می کند و صبر را کامل.

تو، او را همه روز می بینی که دو سه گام از آفتاب جلوتر، به دنبال آسمان می رود. تو، او را می شنوی که چگونه نجوای

روشنی را در پژواک پروانه می بیند و باز تو او را ایستاده می بینی که ستاره در چشمانش موج می زند.

او در کوچه و دیار ما، در جریان شگفتی است و با گرمای قدم هایش، استواری را مطمئن از همراهی، میزبانی می کند.

او با اراده، بی تاب لحظه های عشق شده و بُهت یأس پژمرده را فرو ریخته است.

خوب نگاهش کن؛ بین چگونه دست در دست روشنایی داده است!

از او یاد بگیر چشم را، از او یاد بگیر هُرم نفس های گرمش را که در دل ثانیه هایش، امید را به وصال می رساند. از او یاد

بگیر شنیدن حقیقتی ناب از لطف آن لطیف که تنها در گلستان چشمان او شکفته است.

آری! او خدا را با دستانش می فهمد و با گوش های ادراکش تجربه می کند.

او را بین و تنها از او بیاموز رمز سرخی عاطفه را بر دستان گل سرخ.

او را بین و تنها از او رنگ بال های فرشته را پرس که بوسه گاه چشمانش شده اند.

اشاره

پنج شنبه

۳ آذر ۱۳۸۴

۲۱ شوال ۱۴۲۶

NOV.۲۴.۲۰۰۵

فانوس دریایی اسلام / حسین امیری

فانوس دریایی اسلام

حسین امیری

اسلام، دل ها را به تصرف درآورده بود و فتح خاک ها فقط یک نشانه بود.

فتح سرزمین ها در فشی بود به نشانه فتح دل ها و فکرها.

سلاح اسلام، منطق الهی و زبان فطرت بود و شمشیر سرداران مسلمان، صدای این سلاح.

ایران و مصر و اندلس؛ هیچ فرقی نمی کند، وقتی دل ها تسلیم منطق نگاه محمد صلی الله علیه و آله باشد.

اندلس، معجزه محمد صلی الله علیه و آله است در غرب تبعیض و تحجر و انحراف.

اندلس، کشتی نجاتی بود برای جزیره غرق در آب شور کفر و اگر نمی شکست، شاید پلی می شد برای عبور کودکان نور.

جزیره غرب دارد غرق در کفر، پنهان می شود و حقوق بشر و حیوانات، خاشاکی است برای دست یازیدن و اسلام، هنوز فانوس دریایی اش روشن است؛ فانوسی با یک میلیارد پرتو آسمانی و کشتی نجاتی به نام محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله.

دیوار نرگس

حورا طوسی

اینجا که نرگس پرور است و خم خانه دیوار، اینجا که اندیشه ها در اوج بیگانگی ساکتند و بی قرار، این سرزمین سرگشتگان
جهل مدرن، گام های تو را می طلبد، سردار!

با لشکریان توحید که بی رنگی نگاه هاشان، آسمان را به وجد آورده و صلابت گام هاشان، زمین را گاهواره تکاملی شگرف
نموده.

زمان منتظر حلول حضور شما در آن سوی مرزها و فاصله هاست؛ حلول طلوع نوری که طلایه دار آن هستید و تکبیرگویان،
آن را در نبردی توحیدی فریاد خواهید زد.

کشتی های شکسته تان، شکست فراموش شده و تصمیم شجاعانه ای را فریاد می زند که پیروزی دلیرانه به همراه خواهد
آورد.

تاریخ، قلم زن این نقش بی مانند است که سپاهیان توحید، امپراطوری شرک را به زانو درخواهند آورد.

زنجیرها را پاره کرده اید که نوید رهایی و پیام پیروزی، پیغام نبرد حق مدارانه شماست و فردا از این بذر آسمانی که در
خاک سرد اندلس افشانده اید، نهال های بارور اعتقاد؛ سر بر خواهد آورد تا توحید جهانی و جهان توحیدی در سرتاسر دنیا
قد برافرازد، خورشید مهر محمدی بر مسند دل ها در جای جای گنبد نیلگون بتابد و میوه نرگس عشق، رایت پیروزی بر
سراسر جهان برافروزد؛ «نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ».

در مدرسه عشق / روزبه فروتن پی

در مدرسه عشق

روزبه فروتن پی

می خواهم دلم را در مدرسه عشق ثبت نام کنم؛ به خاطر خورشیدی که فقط در جبهه عشق طلوع می کرد و به چفیه ای چاک چاک می مانست.

می خواهم دلم را در مدرسه عشق ثبت نام کنم؛ به خاطر شهیدانی که چون منور، قلب شب را به آتش کشیدند، به خاطر کبوترانی که از قفس محاصره، آزاد شدند.

می خواهم دلم را در مدرسه عشق ثبت نام کنم؛ به خاطر برادرم که شیمیایی ترین لحظه های زندگی اش را نفس می کشد، به خاطر تمام آسمان مردانی که با ملکوت، پیوند خوردند.

به خاطر همه معنویت هایی که اهل آسمان هستند و به خاطر تو که مقصود همه دل های درد کشیده ای.

پدر می گوید: یادش به خیر! در جبهه به دشمن، گلوله تعارف می کردیم.

برادر می گوید: من الفبای زندگی را در مدرسه عشق آموختم.

«یوسف» که یک پایش را در خاک مقدس «سومار» کاشته است، می گوید: چفیه ام، یادگار سال های زندگی ام کجاست؟

و «زینب» که هنوز تنها پسرش از «شلمچه» نیامده است، می گوید: خدایا! راضی ام به رضای تو... .

شناسنامه ام کجاست؟ می خواهم دلم را در مدرسه عشق ثبت نام کنم.

ما بسیجی هستیم / حسین امیری

ما بسیجی هستیم

حسین امیری

ما کودکان طلاق دنیاییم؛ از مادران راهبه متولد شده ایم و از صُیلب پدران ماوراءالطبیعه. متولدان آبادی نهج البلاغه، سرِ چشمه نور آب می خورند.

زمان بی خورشید سفر کرده، یخ بسته و ما تازه مانده ایم تا قیام مولا.

هر ساعت، بیست میلیون لحظه دلم تلف می شود و انتظار بوی گل نرگس، به شورم می کشد.

تنها نشستگان تنها شده اند، کوچک سالانِ طریقت، میِ فروشی می کنند. اینجا ایران است؛ صدای شکستن بت های پوسیده. این صدای پای بسیجی است که از بیست میلیون «یا علی» می آید.

جاده خمینی به سوی کربلا می خندد و ما خنده بر سر بریده خویش زده ایم و به سوی سرنوشت مستضعفان جهان رهسپاریم.

ما مزدگانی آمدن رسول عدالتیم. ما پیش قراول نگاه آخرین شاعر سعادتیم. ما بسیجی هستیم؛ همان اسطوره تاریخ.

تمام کلماتم را بسیج کردم... / روزه فروتن پی

تمام کلماتم را بسیج کردم...

روزبه فروتن پی

سنگر، چفیه، قرآن، نماز، عشق، ایثار، حماسه، شهادت و ملکوت، کلماتی اند که همیشه مرا به یاد تو می اندازند؛ یاد تو که آفتاب از تبار تو است و آینه، فرزند دل تو.

تو با کلماتی از جنس باران آمدی، سنگر ما از قدم های بهاری ات گلستان شده بود. روح شاعران بزرگ، برای سرودنت پر می کشید.

«سعدی» نوشتنِ «گلستانی» دیگر را برایت آغاز کرده بود و «مولوی» آمده بود تا «دیوان شمس» خود را به تو تقدیم کند.

در یک شب پُرسِتاره به دیدارم آمدی؛ در هیئت رزمنده ای سبز و نام آفتاب کربلا بر پیشانی ات می درخشید.

من در سنگر، جز چفیه ای چاک چاک چیزی نداشتم که فرش راهت کنم و تو چون خورشیدی که بر که ای را می نوازد، ساعتی بر خاک مرطوب سنگر نشستی.

گفتی: بیتی بخوان! چندی ست عجیب هوای کلمات را کرده ام.

خواندم:

«خورشید، علیه تیرگی آخت بسیج

بر لشگر خصم، بی امان تاخت بسیج

نارنجک دل، به سمت دشمن انداخت

این گونه به کار عشق پرداخت بسیج»

گفتی: بخوان!

و دیگر بار خواندم:

«می رفت که پشت پا به دنیا بزند

لاجرعه، شراب بی غش «لا» بزند

خورشید که دریای نگاهش را دید

پایین آمد که دل به دریا بزند»

... برخاستی؛ با دست های دعا، به هیئت دریا...

تمام کلماتم را بسیج کردم که بگویم: با من بمان؛ اما تو از جنس ماندن نبودی، تو جاری بودی، تو عطش تند رسیدن داشتی و از «دزفول» تا «خرمشهر»، صدای تو بود که در نخلستان ها منتشر می شد.

اکنون، تو پر کشیده ای و من مانده ام و غربت سالیانی که بوی حسرت پرواز می دهد.

و من مانده ام و شعری که غمگانه تر از اندوه باران پاییزی است:

پاییز است

غروب

چفیه ای است خونین

بر شانه های کوهستان

آن سوتر

شهیدان دوست

آسمان را بال بال می زنند

ملتمسانه به دست هایم می نگریم

زمین از کبوتر خالی ست

و من هنوز

بال درنیاورده ام.

قبیله باران / عاطفه خرمی

قبیله باران

عاطفه خرمی

و نام روشن تو را بر بلندای تاریخ افتخارات انسان نگاشته اند؛ بر تارک نام رفیع خلیفه الله؛ آن گاه که رسالت جانشینی حق را به شایستگی بر دوش می گیری و صادقانه، تمام وجودت را وقف اعتلای حقیقت حق می کنی

در روزگاری که آهن و دود و سیمان، تمام فضای ذهن بشر را پر کرده است، تو سیاست عشق را در گوش جهانیان زمزمه می کنی.

چفیه ات را که تار و پود ساده و آشنایش، حکایت از روح ساده و بی آلاشت دارد، به نشانه نام مقدس بسیج بر دوش می

آویزی. تمام عرصه های سرافرازی، جولانگاه حضور روشن توست؛ چه دیروز که تفنگ و خمپاره بر دوش داشتی و خاکریزهای نجیب جنوب و غروب را از سرخی

ص: ۵۶

خونت سیراب می کردی و چه امروز که در دستی ایمان و در دستی دیگر علم و معرفت و قلم گرفته ای و فرهنگ ناب بسیجی را در ذهن غبار گرفته ما منتشر می کنی.

تو از قبیله بارانی در عصر خشک سالی عشق؛ از تبار شجاعتی در روزگاری که مردان مرد را از غیرت نابشان می شناسند.

لیبک جانانه ات به ندای حق، دنیا را به شگفتی واداشت و آوازه مردانگی بسیجیان را در تمام اعصار و قرون فریاد کرد. لیبک جانانه ات را هنوز دشت های تفتیده خوزستان به یاد دارند؛ به یاد دارند که چگونه به اشاره قوه بسیجی خود، جامه هزاره وابستگی ها را دریدی و مردانه، دل به دریای حادثه سپردی.

آری، واژه مقدس بسیج تنها سزاوار نام بلند شما خوبان است که خوبی، تا ابد وامدار نگاه روشن، ذهن بیدار و دستان توان مند شماست.

مدرسه ای به نام عشق / باران رضایی

مدرسه ای به نام عشق

باران رضایی

مدرسه ها همه از علوم زمینی می گفتند؛ از فلسفه، از جبر، از ریاضیات.

هیچ کجا، در هیچ مدرسه ای نشان از آسمان نبود.

کسی درس پرواز نمی داد.

کسی پروانه بودن را نمی آموخت.

ناگاه، آن دورها، جایی، کسی فریاد عشق برآورد.

کسی از پرواز گفت

و مدرسه ای به نام «عشق» تأسیس شد؛ مدرسه ای به مساحت سینه های بی قرار.

جوانان، دسته دسته به ثبت نام سپیدشان در دفتر سرخ شتافتند.

شهر، عطر و بوی عجیبی گرفت.

همه جا سخن از بهار بود؛ از پروانه، از پرواز.

کسی «آرمان هزاران ساله اولیای خدا» را در گوش جان ها زمزمه کرد.

کسی از «قالوا بلی» گفت؛ از «امانت ازلی انسان»،

و ناگاه، جوانانی از نسل نور، از پشت دیوارهای بلند مدرسه سر برون آوردند؛ بر پیشانی‌شان مُهر «نَصْرُ مِنَ اللَّهِ وَ فَتْحُ قَرِيبٍ» بود و در سینه، شور مستی عشق داشتند و ملائک، خیره ماندند در رمز گشوده «أَنْتِ أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ».

و به راستی که «تاریخ جهان هزاران سال در انتظار ظهور این جوانان بوده است تا بیایند و امانت ازلی انسان را ادا کنند».^(۱)

ص: ۵۸

۱- . شهید سیدمرتضی آوینی؛ گنجینه آسمانی.

گشایشگر درب های فقه / محمد کاظم بدرالدین

گشایشگر درب های فقه

محمد کاظم بدرالدین

از پس این وداع تلخ، با نگاه های مرثیه بار آسمان هم آوا می شویم. از این پس باید به سوگ نشست با رنج مویه های بقیع، با حزن بی مانند روایت. اندوهگین تر از این نمی توان شکست که ماتمی به درازای هزاران یلدا بر جان تاریخ دانش نفوذ کرده باشد.

«هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا. هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را مکرم. هم در تصنیف اسرار حقایق، خطیر بود، هم در لطایف اسرار تنزیل و تفسیر، بی نظیر.»^(۱)

اینک کرسی های فقاقت، لباس اندوه به تن کرده اند و دریا های دانش، موجی از اشک راه انداخته اند.

ص: ۵۹

۱- . عطار نیشابوری، تذکره الاولیاء، بخش شخصیت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام.

حکومت ظالمانه شب تیره، دست زهر آگین جهالت و «منشی دوانیقی»، پلیدی خویش را جار زد.

اینک این آفرینش است در عزای حضرت مظهر الحقایق و مبین الدقایق، امام جعفر صادق علیه السلام.

به راستی او که بود و در این مجال که را می ستائیم؟ چقدر خوش آهنگ باوری قاطعانه به نیابت از تمامی ادیبان و مادحان در این ابیات نقش بسته:

«أَنْتَ يَا جَعْفَرُ فَوْقَ الْمَدْحِ وَالْمَدْحُ عَنَاءٌ

إِنَّمَا الْأَشْرَافُ أَرْضٌ وَلَهُمْ أَنْتَ سَمَاءٌ؛

تو برتر از آنی که ستایندت و ستودن (تو، خود را) به رنج افکندن است. همانا بزرگان، همچون زمین اند و تو آنان را آسمانی» (۱). روزگار نیاورده است کسی را که منتسب به خرد باشد و بهره مند از مکتب گران سنگ او نباشد. عظمت دانشگاه این مدرس والا قدر تا آنجاست که «چهار هزار نفر»، گوهرهای کلامی او را نقل کرده اند. محدثان انبوه گرد آمدند تا جرعه ای از پیام های پر آوازه و ارزنده گشایشگر درب های فقه و مفسر صفحات زرین قرآن را بنوشند و بنوشانند. اندیشه های محوری و علوم نافذ و اثربخش این مقتدای ششم تا آنجاست که مذهب شیعه را مذهب جعفری می خوانند. اندیشه های دینی، مدیون اویند و در پی چاره جویی تا چگونه بری کنند این ذمه را؟

کور باد چشمی که در پس زحمات دل سوزانه و رأفت انگیز او، ذره ای درخواست مادی در لفافه مزد ببیند. جعفر بن محمد صلی الله علیه و آله، دارایی و دانایی اش را انتشار داده که همه آنها به سمت خدا اشاره می کنند و عاقلان را تنها اشارتی کافی ست. او تنها خواستار بندگی خالصانه و عبادت عاشقانه شاگردان خویش است. سفارش مؤکدی دارد بر نماز که میان عبادات، در اولویت است؛ حتی واپسین لحظات که برابر است با مهم ترین وصیت، به تمام خویشاوندان می نگرد و می فرماید: «شفاعت ما به کسی که نماز را سبک بشمارد، نمی رسد» (۲).

اکنون بقیع در حین خاموشی، فریادی مظلوم را از گلدسته های پنهان خویش سر می دهد.

اینک بیست و پنجم شوال است. داغ فقدان رهبری معصوم بر دل های ما نهاده شده است که

ص: ۶۰

۱- سید جعفر شهیدی، زندگانی امام صادق علیه السلام، ص ۱۲۲. شاعر: عبدالله بن مبارک.

۲- علامه مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۷، ص ۲، شماره ۵.

معارف ژرف خود را در قالب نیایشی چنین می آورد:

«خدایا! مرا به طاعت خود بیارای و به نافرمانی ات خوار مفرمای. خدایا! مرا روزی کن تا در گشایشی که از فضل خود نصیبم کرده ای، با آنکه روزی خود را بر او تنگ فرموده ای غم خوار و یار باشم» (۱).

شب، پیراهن سوگ آسمان است / عباس محمدی

شب، پیراهن سوگ آسمان است

عباس محمدی

بعد از تو دریا سر بر کدام صخره بکوبد تا آرامش همیشه نگاهت را حس کند؟

ابرها سر بر کدام شانه بگریند تنهایی شان را تا بوی گندم زارها، آرامش گریه را در بغض های همیشه تلنبار سفره های خالی جاری کند؟

سال هاست که غریبانه رفتنت را رودها بر دریا می ریزند.

درخت ها، برگ برگ می کنند این تلخ ترین برگ تاریخ را همراه آفتاب که هر صبح، گریبان چاک می کند.

ابره‌های پریشان حال، خاک را به بوی تو می گردند؛ دریغ که حتی آسمان از عطر مزار خاکی ات بی خبر است؛ حتی بهار نمی داند سراغ باغچه غریبت را از کدام گل همیشه بهاری بگیرد.

کبوتران نمی دانند بغض هایشان را در کجای حرم نداشته ات گریه کنند یا کدام گنبد بی طلا را بال بکشند و بغض ها را به کدام آواز و در گوش کدام نسیم نجوا کنند تا پلک واکنی و آسمان دست نیافتنی چشم هایت را پیشکش غربت همیشگی شان کنی؟ رازهای نگفته ات را کدام سینه تاب می آورد یا کدام دریا می تواند دفتر گویای جمله ای از علمت باشد؟!

نامت، علم افراشته بر بلندای علوم است و شب، پیرهن سوگی ست که آسمان در عزایت به تن کرده و پرنده های سیاه نشسته بر دیوارهای خانه هامان، پرچم های عزایی است که شیعیان بر سردر خانه هایشان آویخته اند تا یاد بزرگی ات همیشه در مقابل چشمانمان پرواز کند.

ص: ۶۱

۱- . سیدجعفر شهیدی، زندگانی امام صادق علیه السلام، ص ۱۰۸. به نقل از: کشف الغمه

دلم سوگ نشین اندوه... / روزبه فروتن پی

دلم سوگ نشین اندوه...

روزبه فروتن پی

سلام بر چشمان اشکبار!

سلام بر دل های سوگوار!

سلام بر شما که در سوگ ششمین پیشوای عشق، همسفر لحظه های اشک و آهید!

سلام، مدینه، ای هم راز خلوت شب های صادق آل محمد صلی الله علیه و آله!

سلام، بقیع، ای خلوت سرای خورشیدهای فروزان تاریخ!

من دلم سوگ نشین اندوه است و رهایم نمی کند این مصیبت بزرگ.

رهایم نمی کند؛ اندوهی که از غربت بقیع برمی خیزد و بر دلم می نشیند.

رهایم نمی کند این درد تیره؛ دردی که از ریشه های تاریخ درد، در من ریشه دوانده است.

رهایم نمی کند اندوه جانکاه بی آفتاب ماندن مدینه.

رهایم نمی کند رنجی که از غربتستان بقیع، در دلم منتشر می شود.

ای بقیع! در دلت، فقیه آل محمد صلی الله علیه و آله خفته است.

تو بارگاه ملکوتی خورشید ششم هستی؛ بارگاهی که گنبدش، آبی آسمان است و ماه و ستارگان، چلچراغ ابدی اش هستند.

رهایم نمی کند این اندوه بارانی.

مدینه! در دیار من امشب، حسینیه آسمان، اشک باران است.

امشب، ستاره ها، اشک های نورانی آسمانند و ماه، پاره ای از جگر سوخته کهکشان.

امشب، دریا، اندوهناک و پرتلاطم، هر لحظه هزاران مشت بر سر می زند.

جنگل، چون دسته های عزادار، انبوه و صف در صف، هزاران دست سبز به سینه می کوبد.

درختان بیدمجنون، زنجیرزنان نوحه سر می دهند.

رودخانه ها، غمگین ترین آهنگ عزا را می نوازند،

ص: ۶۲

و کوهستان، اندوه ناک‌ترین گریستن را در آبشار اشک به تصویر می‌کشد. امشب در شهرها و روستاهای دیار من، گریستن آن قدر امتداد دارد که می‌اندیشم چرا تا کنون دریای سبز سرزمینم با اقیانوس‌های جهان، یکی نشده است؟!

ای مدینه! ای بقیع! امشب، هم درد لحظه‌های غم و غربت شمایم.

و من سوگ‌نشین اندوه زمین و آسمان هستم....

مسافر بقیع / حورا طوسی

مسافر بقیع

حورا طوسی

دروازه‌ها را گشوده بود با دستانی که بال‌های سخاوت بر زمین می‌گستراند.

سینه‌اش مخزن اسرار الهی بود و جانش آسمانی.

زمین می‌جوشید و می‌خروشید در بحر بی‌کرانه تشیع.

دریچه‌های آسمان را تا زمین می‌گشود، تا دستان التماس خاک، راه به افلاک برد.

آموزگار ساده و بی‌ادعای مدینه، عرشی خاک‌نشینی بود که گرد ناسپاسی زمینیان، چهره عالمانه‌اش را فرا گرفته بود.

شمعی با هزاران پروانه جوینده و خواهان، ابوبصیر، جابر و هشام‌ها که با بال‌های سوخته و دل‌هایی شیدایی، زانوی ارادت در محضر مخزن الاسرار الهی زده بودند.

از اهالی الهام و امید بود و در هاله‌ی قدسی‌اش، شب پرگان‌ظلمت، راهی نمی‌جستند جز به ترفند توطئه و زور؛ و حالا می‌کوشیدند تا نگین‌انگشتی خاک را در حصار نیرنگستان، محدودش کنند.

مسافر بقیع، غریبانه زهر کینه شیطان عباسی را در آینه قلبش می‌گرداند و در گذشته‌ای دور، به خاطره مادرش و در و دیوار می‌رسید.

اشک از دریچه نگاه نافذش، زمین مدینه را سیراب کرده و آغوش آسمانی‌اش در وداع بار امانت الهی، آن را به سینه داغ دار موسی بن جعفر جاری می‌کرد.

بقیع بی‌چراغ، هروله می‌کند حضور چراغی دیگر را؛ اما این بقیع قلب شیعیان است که قرن‌ها در غم مولاشان می‌سوزد و می‌گدازد و غریبانه بر مظلومیت امامانش اشک عزامی افشاند.

ششمین بهار پرپر

حمیده رضایی

خورشید، در سمتی دیگر از جهان فرو می ریزد و من در این سوی جهان، پریدن در هوای معطر تو را بال می گشایم.

نیستی و سایه مهربانت را خاک، بر پلک هایش می کشد. تو را بال و پری است تا جبروت - تکیه زده بر عرش! -

صدایم گداخته است، حنجره ام زخمی ست، صدایی نیست، آوازی نیست، شب مکرر است و صدای دسته زنجیرزن، در ذهن کوچه قدم می زند.

نیستی و صفحات تاریخ را باد با خود برده است.

توفان یادت شب های این حوالی را به ضجه وامی دارد.

بزرگ مرد که صورت درخشان زندگی را از قاب های مرده مرگ بیرون کشیده ای و به طرز دیگری شهادت را ترجمه کرده ای! تویی که از تمام بهارهای آویخته بر شاخه درختان، عطر تو را سرشار حس می کنم.

ششمین بهار پرپر! در این بارش سهمگین توطئه، نفس هایت را چه تلخ بریده اند که مباد صدای عدالتت خواب بی دردی شان را بشکند!

بال گرفته ای از خاک و هنوز چشم هایی خیس از بارش حسرت، تو را دنبال می کنند.

هنوز و تا همیشه، داغ نبودنت آتشم می زند. ششمین ستاره دنباله دار! آسمان مأوای توست. از زمین به آسمان خیره شده ام. گذشتنت را چه تلخ حس کرده ام.

سیاه پوش توأم. بوی غم در مشام خاک پیچیده است.

تمام سرهای دنیا در من ویران شده اند.

تمام چشم های مانده، در من های های می بارند، تمام قلب های فشرده بر سینه ام می کوبند.

صدای دسته عزاداران تو خاک را می لرزاند. کجای غربت خاک سر گذاشته ای؟

چشم هایم همچنان بسته است و رد عبورت را دنبال می کند.

تمام چراغ های جهان در دست های تو، تمام بهارهای آمده و نیامده در صدای تو، ردای عبور بر تن، هنوز هرچه کتاب، هرچه قلم، هرچه کلمه، هرچه نور، هرچه تشنه، هرچه طالب... هنوز نیستی و هستی.

گذشته ای، آمده ای سبز و رفته ای سرخ.

کلمات بوی طلوع می دهند، می درخشند و شب را خط می زنند.

چه مشتاقانه بال گرفته ای به ملاقات دوست! رفتنت را بر سینه می کویم و اشک می ریزم.

جذبه جعفری / الهام نوری

جذبه جعفری

الهام نوری

پاییزان نابخردی، فصل های اندیشه ما را خزان می کرد، اگر تو دریابان اقیانوس حکمت ها نمی شدی.

شکوه مشرقی عقاید شیعی بی فروغ می شد، اگر تو فانوس در دست، فرا راه ما نمی رفتی و ما را راه نمی بردی.

ای راهنمای آسمان پیما! ای روشنگر فروزنده بر کنگره های عرش خدا!

هیجان آموختنم شعله ور می شود و لهیب عطش دانستنم زبانه می کشد، وقتی کلامی از تو می شنوم.

هرگاه به نام آسمانی ات می رسم، نمی توانم ساحل نشین سخنان عمیقت باشم؛ پس دلم را به دریا می زنم، در بحر کلمات تو فرو می روم و در همه خوبی های جهان، غواصانه غوطه ور می شوم؛ چون بر نمی آید از من، کناری نشستن و مروارید سعادت را دیدن و نچیدن.

وقتی نام مهربانت را بر صفحه ای می بینم و می خوانم: «عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ»، دلم بشارتم می دهد.

نگاهم را روی کاغذ می لغزانم و به سرعت، کلمات را به یاد می سپارم تا حرفی از جنس حرف های خدا روزی ام شود.

بارها سطرها را از سر می گیرم و آن قدر می روم و برمی گردم و حرف هایت را تکرار می کنم تا هر بار، معنای تازه تری از شاخه فرو افتد و دل و دینم در جذبه جعفری ات جوان تر شود.

کلمات تو، روح آدم بودن، حقیقت انسان شدن و تعالی بندگی را در من می دمد و لحظه های رمیدگی ام را به خدا می رساند.

آن گاه، دیگر گونه در من حلول می کند محبت تو و پدرانیت و جده بی نشانت.

آن وقت، به پابوس تو می آیم از راه دور، با همه ارادتم.

با تمام دلم، رو به مدینه برمی خیزم و با قلبی آکنده از غم های بقیع، به تو سلام می دهم.

تمام قامت، دست به سینه تعظیمت می کنم و خاک عریانت را می بوسم.

بوی گریه می گیرم. حدیثی تازه از تو در حافظه کردارم نقش می بندد. به خودم می گویم:

«باید همان کنم که ابا عبدالله جعفر بن محمد فرمود. باید همان شوم که او ستود. باید همان باشم که او حدیث کرده بود».

پسر ام ایها / حسین امیری

پسر ام ایها

حسین امیری

یاکریم ها به تماشایم می آیند، وقتی زخم جگر مسمومی در مدینه، در تهران پایم را سست می کند.

وقتی آه پنهان بقیع، حق هق اسلافم را در بغض من جمع می کند و می شکند.

یاکریم ها آمده اند تا نماز مسموم را به جماعت بخوانند؛ من به مذهب تشیع نگاه تو درآمده ام؛ مرا شیعه جعفری می خوانند.

شاگردان مکتب زخم تو، چهار هزار کبوتر سرخ و سفیدند که توضیح المسائل دلدادگی را قطره قطره نقاشی کردند و رسم الخط بهار را.

راز تبعید و غربت را بگشای! جور بنی امیه و خیانت بنی عباس را در تارهای جان ملل بنواز، آن هنگام که امت گرفتار، برای فراز از نخوت اموی، به جای قیام علوی، به کودتای عباسی لیک گفتند، آن گاه که مبارزه ات را تبعید کردند و علمت را محبوس.

دانشت، آوازه خوان عالم شد و هزاران یاکریم، مکتب نشین تو شدند.

تنهایی دیر ساله ات پشت دلم را شکسته و خیابان های شبانه را نصیب کرده و حیرانی و فریاد را.

مولایم، نکنند فرار از بنی امیه گناه، به بنی عباس ریا گرفتارمان سازد! نکنند مرزهای توطئه به روی کفر گشوده شود و ما، علم مسموم تناول کنیم!

قربان زخم جگرت، پسر ام ابیها! دردهای فراوانت را به اشک های ما ارزانی دار. غربت بقیع را پرنده تنهایی مان ساز و تسلیت آه از جگر برآمده ما را بپذیر.

حمزه کریم خانی

کوچه پس کوچه های مدینه هنوز بوی تو را می دهند و فریاد غربت و مظلومیت را سر می دهند.

خاک بقیع، مناجات های شبانه ات را فریاد می زند و سنگ هایش، اشک خشکیده ات را به تفسیر می کشند.

سبز آمدی و سرخ رفتی / اکرم سادات هاشمی پور

سبز آمدی و سرخ رفتی

اکرم سادات هاشمی پور

سبز آمدی، سرخ رفتی؛ حال آنکه سپید سپید زیستی. صداقت، تنها واژه ای است که برازنده نام توست. تو از زلالی آینه، هر آینه فراتری. در تو کرامت باران موج می زند. با تلاوت قرآن هم آغوشی و دست هایت، مونس آسمان مدینه اند.

۶۵ سال، عاشقانه زیستی و ۳۴ سال را صادقانه امامت کردی تا پر پروانه های نجابتت به انگور زهرآلود

منصور آغشته شد.

ای سعادت سپید! شب شهادتت اشک می ریزیم و ستایش می کنیم غربت ستودنی ات را.

از کدام برکه نوشیده ای که دست در دست ملائک، بال و پرت رهسپار بهشت جاودان شد؟

ای انیس مدام سجاده و هم نشین شبانه قرآن! آفتاب عظمت همیشه بر فراز آسمان مسلمانان، روشنایی بخش است. تمام سپیده هامان را به صداقت نامت استواریم.

شب شهادتت، غم نامه ای می نویسیم به مظلومیت باران، آن زمان که آسمان غربتت را گریست.

ای ششمین ستاره تابناک امامت و ولایت، صادق آل محمد علیه السلام! نامت را با افتخار به دل های غریبان می سپاریم تا یادت آرام بخش سینه های بی تابمان باشد.

زینت مذهب

دیوارهای مدینه هنوز قیام‌های شبانه‌ات را با کوله‌باری از غذای بینوایان به یاد دارد.

بوی کلاس‌های باصفایت در فضای مدینه به مشام می‌رسد و کلام سراسر حقیقت، جان‌های تشنه را سیراب می‌کند.

آری! تو دریایی از علوم، اقیانوسی از حکمت و فضیلت، گستره‌ای از رحمت و عبادت بودی.

در تقویم این تاریخ پرفراز و نشیب، حزن‌انگیزترین روزها، روز شهادت توست؛ آن‌هم در جایی چون مدینه و کنار قبر پیامبر

صلی‌الله‌علیه‌وآله.

تو مدرس توحید بودی و امام عشق و آزادی.

چهره‌ات دوست‌داشتنی، سینه‌ات مالمال‌یقین، رفتارت متین.

وقتی نسیم اذان وزیدن می‌گیرد، این صدای عارفانه‌ات به گوش می‌رسد: «آن‌کس که نماز را سبک بشمارد، شفاعت ما را

نخواهد یافت».

نخل وجود مقدست چنان ثمر داد که مذهب ما را با نام خویشتن زینت دادی.

تو، زینت مذهب مایی.

ص: ۶۸

صدایت، صدای دریاست

عباس محمدی

به ساحل که سلام می کنی، آرامشت را با موج ها به خواب دریا برمی گردانی؛ هر چند صدای بلند سوت کشتی ات، خواب بندر را می آشوبد.

اسکله، پیاده شدن را به تماشا نشسته تا بوی دریاها و جزیره های دوری که در پیراهنت داری، سرمستش کند.

صدای آرام رد پایت بر ماسه های خیس ساحل، خواب آرام لنج هایی را که با لالایی موج ها به خواب رفته اند سنگین تر می کند.

آواز مرغ های دریایی را از بطری های در بسته ای که از دورترین جزیره ها پست شده اند درمی آوری تا بوی مرجان های دریایی، از ماسه ها لبریز شود.

صدایت صدای دریاست که در گوشِ گوشِ ماهی ها جا مانده است.

تمام دنیای تو همان عرشه نه چندان بزرگی ست که بر آن می ایستی و بر آب ها و بادها فرمانروایی می کنی.

چقدر دلت می خواهد زخم های هشت ساله کرخه را در شب های همیشه چراغانی «راین» گریه کنی و «بوی پیراهن یوسف» را در غربت سوت بزنی.

به خانه که می رسی، شادی در چشم هایت می رقصد.

چون ماهی ها، نفس راحتی می کشی. کوله پشتی ات را که زمین می گذاری، دریا را در کوله پشتی ات سوغات آورده ای.

خسته نباشی ملوان! لم می دهی بر پشتی و پلک می بندی خستگی چند ماهه ات را؛ اما دوباره باید بروی، دریا تو را کِل می کشد. باید دوباره لنگر کشتی ات را جمع کنی؛ پیش از آنی که موج های بی قرارت، امان ساحل را ببرند، پیش از آنی که رودها دور از بوی تو، راه دریا را گم کنند.

باید بروی؛ چرا که خوب می دانی تا چشم های بارانی ات نبارند، دستان خالی هیچ صدفی، پر مروارید نخواهد شد.

دریا سال هاست به عشق تو نفس می کشد، ای دریایی ترین، ای آنکه چهره آفتاب سوخته ات، بوی دریاها دوری ست که هر شب از خواب جاشوها می گذرد و لباس های سفیدت، بارانی ترین ابرهای آسمان!

دریادل / حمیده رضایی

دریادل

حمیده رضایی

موج در موج، جانت از جذبه های پیاپی، ویران. خورشید بر پیشانی ات به طلوع نشسته است. دریا سرگردان توست و تو سرگردان میهن.

نفست بوی بهار می دهد.

ایستاده ای؛ خلیج فارس، دریای عمان و موج خیز خزر را خوب می شناسی و خوب می شناسندت.

بال در خنکای نفس صبح، هستی ات را بر آب ها رها کرده ای تا خاک کشورت آرام باشد.

استوارت گردانده است خدا بر عهدی که با میهنت بسته ای.

هر روز، روز توست. گام هایت را بر آب نهاده ای؛ زلال تر از همیشه. موج می زنی؛ اما سرشارتر، آبی تر، لبریزتر از دریا.

فانوس گر گرفته چشمانت، خواب آشوب دریاهاست. می لرزد از تراکم تنهایی دریا در تو و تو در دریا.

آب، رام توست و خاک، مدیون تو.

خورشید فردا را بر چشم های تو راهی ست.

ایستاده ای روبه روی هیاهو تا سکوت سرشار چشم هایت، آرامش مرزها شود.

بر برکه های آرام شفق، بزرگی ات را نجوا می کنم.

دریا در تو خلاصه شده است.

موج می زنی آرام و آبی، سرشار از شکوه.

سال هاست کوله بار زندگی ات را به دوش کشیده ای و تن به این جریان آبی زده ای تا کسی را گستاخی هوای این حوالی نباشد: پنجه بردن، غارت کردن.

ایستاده ای و دریا آغوش گشوده است روبه رویت. خونی که در شریان هایت موج می زند،

حمیتی ست که تو را به موج زدن وامی دارد.

دریا در چشم هایت فرو چکیده است.

لحظه ای تاب نمی آوری خاک سرزمینت را پایمال بینی. ایستاده ای چون کوه. دریا رام توست. هر روز روز توست.

دریا چشم! دریا اندیشه! دریا دل! موج کوب! استقامتت را دریا از یاد نخواهد برد.

پشت دریاها شهری است... / عطیه خوش زبان

پشت دریاها شهری است...

عطیه خوش زبان

ترانه ساحل بر پشت پلک باز تو نقش می بندد، وقتی به آن سوی بی کرانه آبی دریاها می نگری و چون پرنده بر آب های روان بال می گشایی و میان بستر جاری شط، به سوی باغ خلیج که در هیاهوی سبز و باطراوت بهار پنهان است، جریان داری.

با پای برهنه از دریا می آیی تا انتهای غروب، وقتی که کفش هایت پر از دانه شن است.

وقتی که صدف ها را به ارمغان، عاشقانه چیده ای، دریا پر از مهتاب است.

وقتی که چشم منتظرت ستاره را بدرقه می کرد، خورشید طلایی از پشت حریر سبز - آبی دریا تابیدن گرفت و مرغان سپید، تو را به خود خواندند و تو در میان خلوت ساحل و دریای مسافر، بر فراز وسعت عرشه کشتی، روز را نظاره می کردی که چگونه پولک طلایی خورشید را بر پیراهن آسمان می دوزد.

ای دریا دل!

رودها چون ماری بر گسترده گی زمین پیچ و تاب می خورند و پیش می روند و در پای تو به دریا می ریزند و تو سکان به

دست در خلیج فارس به عمان و در جاری خزر جریان داری.

ص: ۷۱

دریا در چشمان تو وارونه موج می زند و در انتهای نگاه تو، دریای سبز به آبی نیلگون آسمان پیوسته است.

صدای سوت بلند کشتی، حرکت را در دل آب ها بیدار می کند و هوای شرجی دریا تو را به خود می خواند و پروانه کشتی می چرخد و می چرخد و پوست کشیده اقیانوس را می شکافد و تو، سمت روشن قله خورشید را پیش می گیری و به فتح آن می اندیشی و خوب می دانی که پشت دریاها شهری است که با صدای بلند، تو ا به خود می خواند.

پشت پلک امواج / ملیحه عابدینی

پشت پلک امواج

ملیحه عابدینی

عقل دریا بالغ از حضور شما، سینه اش را برایتان می شکفد و زمین، دست هایش را برای نفس های جاری تان می افشانند.

شما بر عرشه نیاز می درخشید و از افق سکوت، روزن درهم تنیده خلیج همیشه فارس را با زوایای نگاه نیلی تان درمی نوردید و پیش می روید و پیش می روید.

بر خزر، بی صبرانه بال می گسترانید و در تلاطم آن، تا آسمان بالا می روید.

چشمانتان، خورشید و ماه را بی قرار است و آغوش ستاره شمال، اقبال سپیدتان را در زیر سایه شب فریاد می زند.

شما از تبار بهارید و از دیار آفتاب.

ریشه در خاک دارید و در اندیشه آب.

هر بار بر لبان ساحل جدایی وطن جاری می شوید.

تکه ای از خاک آن را در مشت می پرورانید، بر دل حادثه دریا فرو می روید. شما تنها مجنونان یگانه اید که بر اسکله عشق می تپید. اتفاق را ذوب در اعتقاد خویش می سازید، جهت مردانگی را بر مدار مروت می جویند و از قطب نمای قلب تان، صدای ایستادگی را لمس می کنید.

سکان می چرخانید و نفس های دریا را می شمارید.

از سپیدی لباستان، آب و آینه موج می زند.

از سیمای آفتاب سوخته تان، غیرت فریاد.

سرما و گرما، آراسته بر تن تان است و حادثه، پیراسته بر جانتان. بر گردن توفان دست می افشانید و آن گاه، بر گرده اش اوج می گیرید.

ابی دریا با چشمان شما پیوسته می شود و آرامش را پشت پلک های امواجش لبریز می کند.
حال، شما هستید و آسمان پهناور و پهنه دستان دریا و... .

هم رنگ آبی / زهرا یعقوبی

هم رنگ آبی

زهرا یعقوبی

دریا، زیر گام های ارغوانی کسی است که در عرصه دورانی دنیا، قدم به قدم می نوازد آبی نیلگون دریا را.
فانوس است که درمی یابد تو را، وقتی در سراب های خاکستری گم می شوی.
تو را دریا با زبان خودش می ستاید که زیبا آوازه‌هایش را به گوش می سپاری.
ترانه های موج در موج دریا را به سکوت می نشینی و ترنم سبز زندگی را در آوازه‌های شرجی اش گوش می کنی.
تو را دریا دوست دارد؛ تو دریایی شده ای در خویش و ناخدای تنهایی خویشی.
وقتی آسمان و زمینت را آبی آبی فرش کنند، تو را دیگر با چه رنگی باید نقاشی کرد؟
تقویم، تو را در خود نوشته است و در یادواره صفحاتش، جان فشانی هایت را ورق می زند.
تو را به خاطر می آورد و می ستاید.

اکنون که در سایه ساری آبی، مردمت را و مرزهای نیلگون کشورت را با عشق، مراقبت می کنی.

زیباست اراده شگرف تو که می ستایی و می ستایند تو را.

این آبی، هم رنگ لحظات توست که چشم می بندی و آبی می شوی و چشم می گشایی، آبی می بینی. از عرصه جغرافیای سرزمینی محافظت می کنی که سالیانی است از حصارهای ظلم ناهلان دورنگاه داشته ای و دست سیاه و خاکستری آنان را از حریم زیستن این مردم، کوتاه کرده ای.

تو را نوشتن نمی خواهد که دریا نوشته است در امواج خویش، صبر و استواری ات را.

تو را زیبا می نویسم بر جداره بلندترین کوه که استواری ات را جهان ببیند و در خاطر خود بگنجاند ژرفای انسانیت تو را.

ص: ۷۳

اشاره

سه شنبه

۸ آذر ۱۳۸۴

۲۶ شوال ۱۴۲۶

NOV.۲۹.۲۰۰۵

هنوز ایستاده ای / عباس محمدی

هنوز ایستاده ایم

عباس محمدی

آسمان، طاق باز، روی خانه های بی سقف تان دراز کشیده تا بخت سیه بی ستاره تان را پُر کند از ستاره ها،

تا خواب هایتان ستاره باران شود؛ آن قدر که اگر دست دراز کنی، می توانی هر چقدر دلت می خواهد ستاره بچینی، مشتی هایت را پر کنی و بریزی در جیب هایت؛ حتی می توانی با آنها ترک های آینه غبار گرفته تان را پوشانی یا حتی به جای پولک های براق، از لباس خواهر کوچکت آویزان کنی.

خواب هایت پر از بوی پرتقال هایی ست که با باغ ها، مثل بهارهای جوانی ات سوزاندند.

حالا خورشید تنها پرتغالی است که برایتان باقی مانده ست.

مسجد الخلیل، سال هاست که در خون برادرانت غسل می کند.

ص: ۷۴

تا نماز وحشت هراس هایی را که هر روز با جنین هایی که در «جنین» سقط می شوند اقامه کنند، تا صبرا و شتیلا، بوی جنازه های سوخته را کل بکشند، تا دریای سرخ، عربی برقصد خون هایی را که هر روز از چشمه چشم هایتان بر سینه اش سرازیر می شود.

طالع نحس تان را در کدام ستاره شش گوش طلسم بسته اند که حتی کتاب های دبستانی تان را در خاک غربت دفن می کند؟

سازمان ملل در شتی کدام تانک یا بلدوزر، احقاق حقوق تان را به نظاره نشسته تا خانه هایتان وقتی روی سرتان خراب می شود، به دیوارهای بتنی مرز اسرائیل آسیب نزنند، تا صدای ناله هایتان به قطع نامه نمی داند هزار و چند و چند برنخورد، یا خدای ناکرده، گرد ویرانه هایتان بر درجه های ژنرال های یهودی ننشیند، یا سنگ های پرتابی تان رنگ زره پوش ها را نخرشد، یا صدای الله اکبرتان آن قدر بلند نشود تا مبادا از جلوی دروازه های بیت المقدس سر در بیاورد؟

نکند نماز دسته جمعی تان به گوساله قرمز فرزندان سامری دهن کجی کند!

نکند بوی جنازه هایتان عطر ادکلن های فرانسوی شان را آلوده کند!

نکند زنده باشید؛ تنها مرگ سهم شماست، یا شاید آوارگی، بیشترین لطفی ست که به پاهای خسته تان شده تا همپای بادهای سرگردان، صحراهای دست نیافتنی را آوارگی کنید، در حالی که کبوترهای صلح بر شانه هایتان می میرند تا صبر پیروز نشود، تا عشق فاتح نشود.

اما همیشه صبر، سربلند است و عشق، فاتح؛ پس به امید آن روز اشک می ریزیم پرنده شدن تان را.

آری! تا همان روز ایستاده ایم بودن تان را.

صدای انتفاضه / روزه فروتنی پی

صدای انتفاضه

روزبه فروتنی پی

این صدا، صدای «انتفاضه» است که در گنبد آسمان می پیچد.

این صدای انقلاب سنگ هاست؛ صدایی شبیه صدای «مرغان ابابیل» که این بار، سنگ مرگ، بر فرق «اسرائیل» می کوبند.

این صدا، صدای شکستن شانه های سنگی شیطان است و امروز، روز رجم شیطان.

روزی، دست های جهان، از تمام جغرافیای درد برمی خیزند و با دست های زخمی فلسطین پیوند می خورند.

امروز، خون فلسطین از پنجه اسرائیل می چکد و «شارون» - سنگدل ترین شکارچی کبوتران آزادی - از «مائده آسمانی» دم می زند.

فردا، سنگ های «مرغان ابابیل»، چهار ستون ظلم جهانی را تکه تکه می کند.

این صدا، صدای «انتفاضه» است؛ صدای تمام حنجره های زخمی، از «افغانستان» تا «عراق»، از «عراق» تا «فلسطین» و از «فلسطین» تا ناکجا آباد زخم.

دیروز، «فلسطین» بین گرگ ها تقسیم شد؛ امروز خون «عراق»، خضاب دست های «آمریکا» است.

این صدا، صدای «انتفاضه» است.

صدای پرواز و شهادت کبوتران آزادی در صحن مقدس «مسجد الاقصی».

صدایی که روزی از جام جهان، سرریز می شود و «اسرائیل» را چون قایقی کاغذی به عمیق ترین گرداب نیستی می کشاند.

صدایی که روزی آبدیده ترین خنجر عالم می شود و دل سنگی شیطان را می دراند.

صدایی که در فجری ابدی، پیروزی انقلاب سنگ ها را از مناره فریاد، اذان خواهد گفت.

آرزوهای فرو ریخته ات را می شناسم / حمیده رضایی

آرزوهای فرو ریخته ات را می شناسم

حمیده رضایی

سنگ از هیمنه خشم خاک، به دستان تو پناه آورده است.

تو را باکی از شهادت نیست.

تو را اعتقادی ست آن چنان که بر مدار پدید آمدنش شتاب گرفته ای.

صدایت نزدیک است.

نگاه می کنم و زجر می کشم.

پاره پاره شدن کشورت را تاب نمی آورم.

چون روحی سرگردان در بیابان های پیکر خویش فرو می روم.

دستم نمی رسد تا دستانت را به یاری بگیرم؛ اما صدایم همچنان بال گرفته است در آسمان گسترده صدای تو که فریاد می زنی بیت المقدس را.

در این ثانیه های بی ستاره ایستاده ای و صاف در چشمان آسمان خیره شده ای. به دیروز می اندیشی؛ به امروز، به همه روزهای سرخ و خاکستری. به فردا می اندیشی؛ به همه روزهای سبز و نیلی. امید در تو سوسو می زند.

کجای غربت جهان ایستاده ای، در هجوم حوادث؟

تو را رها در چشمه ساران ازل دیده ام و امروز زنجیری که بر پای توست، عجیب قلبم را می فشارد. تو را رها دیده ام در آسمان های فلسطین؛ اما امروز این چشم های مشتاق آزادی توست که غبار گرفته است - این آینه غبار گرفته را خوب می شناسم -

دستم نمی رسد؛ اما صدایم برای تو، گلوله های فریادم برای تو، خونی که در شریان هایم می رود برای تو؛ قلبم، احساسم، تمام افکارم، قلمم برای تو.

دستم نمی رسد؛ اما خوب حس می کنم شاخه های دستانت را که بوی زیتون های نارس می دهند.

فریادهایت را می شناسم؛ ویرانه های کشورت را، آرزوهای فرو ریخته ات را، هیاهوی مادران و کودکان بی گناहत را، سنگ های جاری ات را، کبوتران بی بال و پرت را؛ اما افسوس...!

صدایم را در دهلیزهای زمان رها کرده ام.

فرو ریخته ام در خویش.

اندوه توست که ویرانم می کند از درون. سرزمینت را فریاد می زنی. صدایم را می شنوی؟

سنگ، قانون دهان کوب زمین است بزن!

آه! موسیقی خشم تو همین است، بزن

در ملیح گرمای بغداد و سبزینه گی زیبای «عُبْکری»^(۱) بود که «محمد» به دنیا آمد و دوران کودکی خود را به «بزرگی» گذراند.

عطر اخلاص در وجود شیخ مفید نورافشانی کرده بود.

روز بزرگداشت شیخ مفید

اشاره

چهارشنبه

۹ آذر ۱۳۸۴

۲۷ شوال ۱۴۲۶

NOV.۳۰.۲۰۰۵

مفید اسلام / ابراهیم قبله آرباطان

مفید اسلام

ابراهیم قبله آرباطان

حرف از «فتح الفتوح» در تاریخ شیعی است.

حرف از کسی است که «صحیفه های سبز مهدوی»، به افتخار او صادر می شود.

کسی که حضرت ولی امر(عج)، او را «برادر استوار و گرامی» خود می خواند.

«کیمیایی ست عجب بندگی پیر مغان

خاک او گشتم و چندین درجام دادند»

ص: ۷۸

سده چهارم، عرصه توفان ناآرامی ها بود که بیرق مبارزه با سیاهی ها و ناباوری ها بر دوش این دانشمند نستوه و خستگی ناپذیر بود. کسی که از چشمه زلال وحی، جرعه جرعه سیراب بود و تکلیفی بود که بر شانه هایش سنگینی می نمود.

خانه اش، سرای حل مشکلات بود و به امر ولی امر(عج) فتوا می داد. حتی اگر اشتباهی هم می کرد، امام عصر(عج) آن را تصحیح می کرد: «بر شماست که فتوا بدهید و بر ماست شما را استوار کرده و نگذاریم در خطا بیفتید».

«ایمان راسخ» و «انبوه دانش» شیخ مفید، به همراه اخلاص و پشتکارش، گوهر نابی بود که در آن زمان، نصیب مؤمنین شده بود.

مقامش تا آنجا بالا رفت که در خواب، زهرای مرضیه علیهاالسلام دست حسن علیه السلام و حسین علیه السلام را می گیرد و پیش شیخ می آورد تا به آنها فقه بیاموزد و خواب وی فردا تعبیر می شود که مادر شیخ مرتضی و سیدرضی، دست آنها را می گیرد و پیش شیخ مفید می برد تا به آنها فقه بیاموزد.

بزرگ مردی که «مفید» عالم اسلام بود.

از «صدقات بسیار» گرفته، تا «خضوع فراوان» و «روزه و نمازهای بی شمار» و «ساده پوشی شیخ» بود که دل ها را به سمت وی متمایل می کرد و وی را بین کوچک و بزرگ، محترم می نمود.

ثانیه ها، حول محور سال های ۴۱۳ قمری می چرخید و شیخ پیر، خود را سبکبال تر احساس می نمود.

در غروب تلخ، خیابان های بغداد در سکوتی غمبار در خود مانده بود و مردم شهر، لباس عزا و ماتم به تن کرده بودند.

آن غروب، هشتاد هزار دیده اشکبار، او را به سمت خاک های سیاه، بدرقه کردند.

اشاره

پنج شنبه

۱۰ آذر ۱۳۸۴

۲۸ شوال ۱۴۲۶

Dec. ۱. ۲۰۰۵

بهار «بهارستان» / عباس محمدی

بهار «بهارستان»

عباس محمدی

صندلی های مجلس هنوز چشم انتظار برگشتت نشسته اند.

هنوز بهارستان، بهارهایی را که با تو بوده است، فراموش نکرده است.

عبایت بیرق برافراشته عدالت است و عصایت ستون اسلام عدالت خواهان.

مشروطه اسلام را می جستی، نه اسلام مشروط را.

دستارت، ریسمان الهی بود. آسمان در نگاهت کبوتری می نمود که پرواز از شانه هایت آغاز کرده باشد.

لبخندهای غمگینت، بلندترین فریادها و فریادت موج هایی بود که استخوان صخره های سیاهی را خرد می کرد.

گل های مخملی شمعدانی، آینه گونه سیلی خورده تو هستند که ماندگاری را به آنها سرمشق دادی.

چروک های پیشانی ات، نمایه دردنامه های تاریخ شیعی است که بر پیشانی تو هاشور زده اند.

مرگ را در بوی سرب سوخته عبایت گره زدی تا آفتاب بلند پیشانی ات را هیچ ابری انکار نکند.

پیامبرانگی ات را در اعجاز تنهایی ات می توان دید که تنها ایستادی تا رمه راه گم کرده را از دهان گرگ های همیشه گرسنه بیرون بکشی. هر چند باران های موسمی مسموم تهمت، شکوفه های لبخندت را پژمرده کرد و تبر تبعید، شاخه های وجودت را به اجاق ها پیشکش کرد، ولی نشان دادی که درخت، همیشه درخت می ماند؛ اگرچه در پائیز.

هر چه بیشتر زحمت می زدند، به آسمان نزدیک تر می شدی تا ثابت کنی که «سیاست تو عین دیانت توست و دیانت تو عین سیاست.»؛ که هم سیاست و هم دیانتت، آینه تمام نمای خدا بود.

می نوشی؛ هر چند مرگ در بخار چای لبخند می زند. با لبخندی شیرین می نوشی که زنده بمانی و ماندگار. اتاق، آرام آرام اشک می ریزد دستاری را که بر دور گردنت، اتاق را از بوی زندگی پر کرده است.

هر چه ستاره بر آسمان زلال چشم هایت به درخشش ایستاده اند.

شهادت، منتظرت بود / حمیده رضایی

شهادت، منتظرت بود

حمیده رضایی

ادامه رد گام هایت را خورشید با خود برده است.

به آسمان بالای پیشانی ات که گسترده است، دست می کشی.

این گونه اسارت خاک را نمی خواهی. دستانت گلوله می شوند تا اعتراض کنند، صدایت بال می گیرد تا آسمان ها را زیر پر بگیرد.

این گونه سیاه نمی خواهی آسمان را؛ این گونه تاریک، شهر را، این گونه در اسارت ابلیس، خاک را.

بلند می اندیشی، اندیشه هایت سبز، خزان عمر بر گستردگی روشن چهره ات چنگ انداخته است؛ سال ها مبارزه، سال ها تلاش، سال ها تحمل و اکنون گاه فریادهای توست تا خواب این روزهای شهر را بشکنی. اگرچه گوش های شهر، صدایت را خوب نمی شنوند، اما همچنان روشن می اندیشی با فانوسی در دست و با سرشاری نوری در ذهن.

فرصت نفس کشیدن در هوایی زلال، در ریه هایت دویده است.

شیخ! صدای ضرب گام هایت در کوچه های شهر می پیچد و دیواره ها دست بر گردن آسمان انداخته اند تا روبه روی قدم هایت فرو نریزند، بی ضرب گام هایت این روزها...

شهادت، تو را تنگ در آغوش کشیده است.

بیهوده می نویسم، اعتقادات تو را به بلندایی رسانده است که از تو نوشتن را تاب نمی آورم.

زبانه می کشی و خورشیدوار می درخشی.

صدایت را به گلوله بسته اند.

روبه رویت چوبه های دار قیام کرده اند و تو را به سکوت فرامی خوانند. شهر، یک پارچه در خویش فرو رفته است. سوی دیگر، ابلیس است و نفس های مسموم خاک. «مرگ بهتر از ذلت». چشم ها در خور آن ساخته ای که به بلندای رسیدن خیره شوند. سال ها صدایت را در رگ های زمان رها کرده ای تا امروز، اعتقادات را بلندتر فریاد کنی.

تو را واهمه ای نیست از مرگ.

استوار مرد!

نشاط رسیدن در رگ هایت می جوشد.

سر بر آستان دوست، ذره ذره ات آزادی را فریاد می زند؛ حتی به قیمت جان.

از جان می سوزی و از دل فریاد می زنی؛ شهادت منتظر گام های خورشیدی توست.

صبر کنید تا نماز بخواند... / حسین امیری

صبر کنید تا نماز بخواند...

حسین امیری

مرد، پشت پنجره، منتظر غروب است و قاتلان، در انتظار غروب او. تمامی سیانورهای جهان در نگاه قاتل جمع شده و تمامی مردی ها و استواری ها در قامت مدرس.

مردی یعنی کودکی هفت ساله که شنیدن ناسزا را بر نمی تابد و هجرت می کند؛ کودکی که عیاری پیش می گیرد و استقلال.

مردی یعنی کسی که لباس تابستان و زمستانش یکی است و حتی بدن را اذن نمی دهد که برده لباس شود.

مدرس یعنی آزادگی.

مردی یعنی روحانی یک لاقبایی که سیلی بر شاه می زند و شاهان شجاعت را مات می کند.

قاتلان، به کاهدان زده اند.

پیرمردی که گلوله ها را سر کار می گذارد و مردی که تبعید را خسته می کند، به زهر جان نمی دهد؛ به حلاج رسیدگان شیعه را مجال مرگ نیست.

در هوا ماندگان فاصله دین و سیاست را با سیاست مردان دینی چه کار؟

چه مضحک است مرگ، اگر در هیئت قتلی در نیمه شب، به دیدار مدرس بشتابد! طفلان مکتب مرتضی علی را این گونه نمی شود کشت؛ صبر کنید تا نماز بخواند، بگذارید از سجده اول برخیزد، آن گاه ابن ملجم شقاوت را در وجودتان رها کنید و در کوفه استبداد بگریزید.

گوش کنید، از در و دیوار، صدای مدرس می آید؛ گویی دارد در مجلس شورا فریاد می زند! ببینید، زمین پر از خون شده است. خون مسموم مدرس، پایه های حکومت جور را لرزان کرده؛ راه گریزی نیست.

صدای خاموش / امیر اکبرزاده

صدای خاموش

امیر اکبرزاده

صدای همهمه فروکش می کند و سکوتی سرد و سنگین بر گوشه ها و زوایا سایه می گستراند. تمام صندلی ها در ردیفی غمگین به نظاره نشسته اند در ورودی را. تا آفتاب را زیارت کنند.

امروز آفتاب کمی تأخیر دارد.

صدای گام هایش در سالن نمی پیچد و از پیچ هیچ کدام از راهروها سایه اش گذر نمی کند.

سکوت پیروزمندانه به راه می افتد تا تمام صندلی ها را پر کند. تا صداها را در گلوها به بند بکشد.

هیچ صدایی از هیچ حنجره ای جرئت سر بر آوردن ندارد.

این مجلس و این بزم، در سکوتی مرگ آور غوطه ور شده است و تنها حنجره آگاه و دلیر سخنوران، هنوز طلوع نکرده است؛ حنجره ای که صدای مردم از آن به گوش می رسد، صدایی که گوش فلک را هم می آزارد و صدای دادخواهی را به آسمان ها هم می رساند.

ولی دریغ! او هنوز نیامده است. تمام صندلی ها از ملکوت انباشته شده اند و تمام چشم ها به در دوخته

شده است؛ او نیامده است. عقربه ها عجولانه در پی یکدیگر می روند تا زمان ها را دریابند، تا ثانیه های پیش افتاده را به تسخیر درآورند.

ساعت ها یکی پس از دیگری سپری می شوند. تا کنون چند ساعتی می شود که هیچ صدایی از هیچ حنجره ای جرأت سربر آوردن را به خود نداده است و هیچ سایه ای... .

و ناگهان یک نفر در آستانه در پدیدار می شود؛ اما نه...! این او نیست. این ردای آشنای او نیست. این حنجره صلابت صدای او را ندارد؛ صدایی لرزان که سرشار از اندوه است.

صدایی که غمی بزرگ را... غمی پس از این را به ارمغان آورده است: «مدرس به شهادت رسید».

در روزگار قحطی مردانگی / حورا طوسی

در روزگار قحطی مردانگی

حورا طوسی

گردبادها، کوهپایه استقامتش را نشانه رفته اند.

صدای زوزه توفان به گوش می رسد و پیچک عناد، او را می جوید؛ او را که مجلس، خاستگاه اراده مردم، عطش دیرینه دیانتش را با گوارای حضورش سیراب می کرد.

او را که توفان سیاست، قامت دیانتش را از پای نیانداخت و گردباد حادثه که مشی مدارا و تساهل و تسامح با بیگانه را در نظر روشن فکر نمایان می افکند، لرزه بر اراده اش نیافکنده بود.

او خط بطلان بر همه سیاه مشق های دیکته شده استکبار می کشید و ایمان و اعتقاد راستینش را سرمشق همه سیاست بازی ها نمود.

در نگاهش، عاشورا موج می زد و ذوالفقار رشادت را بر کمر همت بسته بود تا از هیچ ارعاب و تهدیدی نهراسد.

شجاع بود و دلیر، آزاده بود و رشید؛ مرد بود در روزگار قحطی مردانگی.

آمده بود تا هویت ایرانی مسلمان را در همه عرصه ها فریاد بزند و تئوری پوچ جدایی دین از سیاست را به زباله دان بریزد.

دستارش، به بلندای دین مداری و غیرتمندی این روحانی رشید، پرچم مظلومیتی عظیم شد؛ دستاری که دستاویز دشمن، در توطئه ای شوم شد.

پیچک عناد استبداد و خودکامگی، آن قدر بر گرد حلق حقیقت گوی مدرس معرفت پیچید تا حیات از آن سیمای نورانی رخت بر بست؛ دستاری که هنوز نسیم پیروزی صالحان، آن را همچون پرچمی، در درازنای زمان می گرداند.

مدرس... / ابراهیم قبله آرباطان

مدرس...

ابراهیم قبله آرباطان

سال هزار و مرگ، شب آبستن از خطر

تصویب شد تراژدی قتل یک نفر

«تکرار می کنم که هدف، قلب سید است»

با نقشه ای حساب شده، موقع سحر

سال هزار و درد، زمان حضور شر

- و شب هنوز مانده به فکر همان خبر

هی کوچه کوچه خودش را دوید شب

تا خسته و گرفته رسید او به پشت در

عطر نماز سید و... در کوچه جان گرفت

حرفی نزد - و منتظر ساعتی دگر...

«شب»، دزدکی به ساعت فردا نگاه کرد

برداشت کوله بار سیاهش به روی سر

ساعت به حول محور شوم خطر رسید

مردی نقابی از شب و ظلمت کشیده سر

تا آخرین ستاره شب رفت و - مرد هم

ص: ۸۵

از آسمان سبز نمازش کشید پر
تا وقت، وقتِ حادثه شد - و دوباره مرد...
آماده شد؛ با چمدانی پر از سفر
در باز شد، گلوله خودش را هجوم برد
سمت کسی که یکه و تنهاست - تا مگر...
چنگال آهنین خودش را فرو برد
در سینه درخت سپیدار، چون تبر
اما گلوله خورد به دیوار و شانه اش
طبق مقدرات، به حکم «قضا»، «قَدَر»
پیچید تا صدای «مدرس» درون شهر
من زنده ام هنوز... [- از این شهر زنده تر -]

تصویب آرمان های ما / اعظم جودی

تصویب آرمان های ما

اعظم جودی

آن روز که قدم هایم را به موج اقتدا کردم، دریا دریا امید را به نام شما به صندوق بخشیدم، شما نماینده آرزوهای منید و در مجلس حرف های نگفته ام جلوس کرده اید.

به همه عکس های شهید بالای سرتان که با فرشته ها آمده اند و بر دیوار مجلس آواز می خوانند قسم که ما نام شما را به خون دل نوشته ایم و جوهر امید!

ما رنج هایمان را به شما داده ایم و آلمان را؛ دست هایمان را بگیرید تا از پل های باران خورده بگذریم.

شما آرمان های ما را تصویب می کنید و باورهای ما را می نگارید.

ملتی به واژه واژه کلام شما دل بسته، وقتی حرف می زنید تا چراغ معرفتی روشن گردد، تا حلقه طبابتی گرد هم آید، تا نوای صنعتی به گوش برسد، تا شیشه عمر خیانتی بشکند.

شما ساعت هایتان را به وقت تلاش کوک می کنید و خوابتان را به بخت دشمن می بخشید و استراحتتان را در نگاه آینده می کارید تا مرزهای ایمان را آباد نگه دارید و میهن عشق را سرافراز.

تصمیم هایتان بر برگه هایی از دل ما نوشته می شود و بر قلم پاهای ما طراحی می شود و با توان عشق های ما اجرا می شود.

شما نگارندگان تاریخ عظمت ایرانید و آیندگان بهار، چشم بر خامه مدادتان و بر نوای کلامتان دوخته اند.

امروز به دست مریزاد تلاش هایتان آمده ام تا در معنی نگاهتان، فقط و فقط، شاخه گلی به نام تشکر را بایگانی کنم؛ علی

یارتان!

ص: ۸۸

اشاره

جمعه

۱۱ آذر ۱۳۸۴

۲۹ شوال ۱۴۲۶

Dec.۲.۲۰۰۵

خاطره جنگل / عباس محمدی

خاطره جنگل

عباس محمدی

هنوز بوی تند باروت، خواب های همیشه آرام جنگل را می آشوبد.

ستاره های شب، با یاد زمزمه آوازه های محلی ات به خواب می روند. فضای جنگل با نفس های تو شرجی می شود. پرندگان با آوازه های بکر، نامت را آواز می کنند.

موهای آشفته ات بوی دریا را می دهد. درخت ها، این سربازان همیشه وفادارت، سینه سپر می کنند تا آفتاب و ماه و ستاره ها چشم زخمت نزنند.

هنوز جنگل از دلشوره بی تو بودن از خواب می پرد.

سال هاست که هوای بارانی شمال، خواب بر خود حرام کرده است تا انتظار آمدنت را لحظه ای پلک نبندد. کوه های سرسبز شمال همچنان آغوش گشاده اند بوی برگشتت را.

درخت ها هنوز هم تمام قامت، «قد قامت» تو را ایستاده اند تا نماز را در لهجه همیشه بارانی چشم هایت به پا کنند و حضور را بر شانه هایت شکوفه بزنند تا انقلاب را در رهایی دست هایت به بهار بکشانند.

سال هاست که درخت ها خاطره رد پایت را چون گلبرگ های گل های همیشه بهار، بر برف ها جست و جو می کنند تا بار دیگر در آغوشت بکشند که بدجور فراموش کرده اند بوی باروت تفنگت را که بوی آزادی و پرواز را بر شاخه هایشان جاری می کرد.

درخت ها بدجور دلتنگ در آغوش کشیدنت شده اند؛ هر چند خوب می دانند آرام تر از همیشه، سال هاست در آغوش سرما به خوابی ابدی رفته ای.

سماع جنگل / روزبه فروتن پی

سماع جنگل

روزبه فروتن پی

میرزا!

در سرزمین سبز ما، نیمی از آزادی و عشق، وامدار توست و نیمی دیگر، وامدار شهادتت.

آخرین نامه ات را نسیم، ورق زد و آخرین دیدارت را دریا گریست.

تو از خلوت محراب آمدی و به حماسه جنگل پیوستی و در سماع جنگل، تمام درختان سبز به تو دست بیعت دادند.

میرزا!

درختان کهن سال، هنوز حماسه تو را در گوش نهال های سبز نجوا می کنند.

من از دیار تو برایت می خوانم؛ از دیاری که آدم در آن دلش کمتر برای بهشت تنگ می شود.

من از زبان سرخ تمام درختان سرسبز دیارم برایت سخن می گویم.

اینجا دریا هنوز مشت هایش را علیه دشمنانت گره می کند.

اینجا درختان هنوز به احترام تو برپا ایستاده اند.

اینجا مشام خاک، هنوز از عطر بهشتی تو سرشار است، رد پای حماسی تو هنوز در دل «کسما» می جوشد.

«داوسار»، «ماکلوان»، «ماسوله»، «فومن»، «رشت»، «انزلی»، «لاهیجان»، «دیلمان» و «منجیل»، هنوز از صدای سماع حماسی ات سرشارند.

... و «قزاق ها» از پس غبار سالیان دور، هنوز از نام بزرگت می هراسند.

میرزا!

ای هیبت «هیئت اتحاد اسلام»! ای ستیغ پرصلابت نهضت جنگل! اینک در سالروز عروج آسمانی ات بر شانه های یخ زده «گیلوان» ایستاده ام.

کوهستان پیر، آه سردی بر لب دارد و من با تمام حنجره های شرقی، به یاد تو به آسمان می گویم:

آن روز که برف، روی او را پوشاند

یک داغ بزرگ بر دل جنگل ماند

هر شاخه قدخمیده، آن روز، انگار

بر پیکر او نماز آخر می خواند

چو ایران نباشد، تن من مباد / علی خالق

چو ایران نباشد، تن من مباد

علی خالق

بایست!

بایست بر قله افتخارات تاریخ این کشور!

نام تو بر تارک نامی اش حک شده و با قیام جاوید تو پابرجاست.

دست هایت را باز کن که نسیم از لابه لای انگشتانت، شجاعت را پرواز دهد و غیرت را چون مایعی حیات بخش، در شریان های این سرزمین جاری کند.

اگر قدم بر خاک نمناک جنگل بگذاری، صدای ضربان ممتد قلبش را می شنوی. زمین به هیجان می آید، وقتی نام تو او را زینت دهد و جنگل، احساس غرور می کند، وقتی تو را از خویش می بیند.

تو زاده جنگل نیستی که جنگل، درس آموخته استواری توست و درختان، منادیان پایداری ات.

انگشت بر سینه ماشه ها بکش که فضای متراکم زمان، صدای ماشه چکاندن را فراموش نمی کند.

قلب سیاه زمانه را هدف بگیر!

مگر می شود تو باشی و عزت این سرزمین، دستخوش هوس بازی گفتاران شود؟!

مگر می شود تو باشی و در مجالس شراب شان، خاک سرزمین تو را تقسیم کنند و وطنت به تاراج برود؟!

تفنگت سال هاست منتظر دستان گرم توست. اگر امروز صدای شیاطین در گلوی حيله خفه می شود، به یمن مجاهدت توست که سالیان درازی درس ایثار را برای برگ برگ درختان جنگل زمزمه کردی تا هر بار، آفتاب، شعاع تیزش را بر پهنه بی منتهای جنگل می ریزد، تک تک درختان تکرار کنند: «چو ایران نباشد تن من مباد».

آه، ابرمرد! مگر می شود تو را فراموش کرد؟! نام تو با نام ایران پیوند خورده است. بر تمام چکادهای سرزمینم نام تو را می توانم بخوانم و فریاد تو را می توانم بشنوم.

لب باز کن و طنطنه کلمات را در پهنه پهناور کشورت آواز ده.

هنوز طنین صدای توست که در گوش زمان می پیچد و جرأت طغیان را از تمام زورگویان و گردنکشان و قلدران سلب می کند.

هنوز صلابت گفتار توست که تمام میرپنجان طمع کار را به خاک ذلت می کشاند و گرفتار دوزخ جنگل می کند.

بگذار بهشت آمال مردم در چشمان آسمانی تو تحقق یابد!

بگذار دل های ملتهب ما با یاد تو زبانه عشق را میهمان شود!

برخیز ای ابرمرد! سرسبزی را به جنگل های چشم به راهت عرضه کن و روح رویش را در تن خشکیده درختان، بیدار کن.

برخیز و بر قله های افتخار قد علم کن؛ برخیز!

تو را چه بنامم جز بلندترین قله تاریخ سرزمینم!؟

تو را چه بخوانم جز نجات دهنده بهاران در بند؟!؟

کدام دست است که آرزوی پیوستن به دست های تو را ندارد؟!؟

کدام تن است که به غیرت و شکوه آسمانی ات دل نبندد؟!؟

کدام دهان است که به ستایش رشادت وانشود؟!؟

کدام ذهن است که اندیشه کربلایی تو را ره توشه رسیدن نکند؟!؟

و کدام چشم است که شهادت را نگرید؟!؟

میرزا! در سالروز عروج آسمانی ات، نشسته ام در کنار مزارت، در «سلیمان داراب» عشق.

میرزا! مولای جنگل / روزه فروتن پی

میرزا! مولای جنگل

روزبه فروتن پی

آن گاه که فجر در افق می روید

از شبم عشق، لاله رخ می شوید

چون گوش کنی، وقت دعا جنگل سبز

از نهضت میرزا سخن می گوید

میرزا! همچنان ایستاده ای چون قامت «درفک» بر فراز «دیلمان» سرفراز.

ایستاده ای و ایستاده است جنگل به اقامه ایستادنت!

ایستاده ای همچنان تابناک، بر تارک تاریخ سرزمین گیل و دیلم.

ایستاده ای به قد قامت نماز و پشت سرت جنگلی از ایستادن، به اقتدای تو قیام و قعود می کند.

میرزا! ایستاده ای؛ چنان حماسی که هنوز از پس سال های دور، نسیم یادت، گرد و غبار بیگانگان را از تن دیارت می زداید.

چه راز سترگی در ایستادنت پنهان است که دشمنان میهن، حتی از شنیدن نام پرصلابت می گریزند؟!!

میرزا! مولای جنگل!

ص: ۹۳

فضا آکنده از عطر حماسه و ملکوت است.

از فراز جنگل، لبخند حماسی ات می درخشد و کوهستان، با سه تار آبخار، آهنگ ولای تو را می نوازد.

میرزا! ای مولای جنگل!

سروها، سماع ایستادگی را از تو آموخته اند و درختان جنگل، امروز، تفنگ چی های نهضت سبز توآند.

مهاجر.

بر شانه های آسمان / حمیده رضایی

بر شانه های آسمان

حمیده رضایی

هیولای ظلمت، بر گرده خاک چنگ انداخته است. از خویش جهیده ای و به آسمان پیوسته ای. صدای ضرب تبر، جنگل را به زانو درآورده است.

درختان، شرمگین از دست تھی، به آسمان چشم دوخته اند.

صدای گلوله و شیهه اسبان تشویش، با بوی دود و خاکستر، پشت پلک های سنگینی می کند.

حس می کنی به آسمان نزدیک تر شده ای. انگشتان خیانت، هویت را نشانه گرفته اند.

پشت هر درخت، نگاهی تو را تیرباران می کند. پشت هر درخت، خنجری ضربان های مشتاق را هدف گرفته است. پشت هر درخت، چشمی منتظر است برای فرو افتادنت.

باید گام های محکم تر برداری، وقتی با هر نشانه، بوی خورشید را نزدیک تر حس می کنی، فریاد می زنی از جان، میهن را به پایمردی، به بزرگی.

جذبه سرخ شفق در رگ های رسوب کرده است. از تمام یاخته های طلوع کرده ای. جنگل روبه رویت آتش گرفته است و در شریان های ملتهدت زبانه می کشد.

چشمات گوشه ای دیگر فرو می ریزند، چون آخرین رمق های خورشید در پس کوه های از هم فرو

پاشیده.

هیاهوی روز، پایان گرفته است، جنگل روی پاشنه می چرخد، خاطرات را بال می گیرند پرستوهای

رخسار روز، اندک اندک رنگ می بازد، شب از همه سو می وزد، خیانت تناور شده است، تبری نیست، تبرداری نیست.

پلک هایت را بسته اند. صدای سم کوب اسبت را نمی شنوم، تفنگت را به غارت برده اند، نفس هایت را بریده اند؛ اما مردانگی ات را هیچ کس، هیچ گاه... .

بر شانه های آسمان، آرام قدم می زنی، اعتقادت سبز.

تو را جنگل های تا همیشه منتظرند.

ایستادگی ات را خیره مانده اند.

پای هر درخت، یاد تو سبز جوانه زده است.

مرام نامه جنگل / حسین امیری

مرام نامه جنگل

حسین امیری

ردپایی در برف گریه می کند و زنی، قلب فراموش شده شوهرش را در دست گرفته و زیر لب می سوزد و کاسه آب و قرآن و دعا و... .

- کاش حرارت قلب میرزا، آتشی شود و برف ها را ذوب کند! کاش چارق های میرزا از کوه ها بگذرد و مرزهای تفرقه را بردارد و سربازان پراکنده اش را جمع کند!

... ردپایی در تاریخ گریه می کند و زنی، غیرت به جا مانده حاکمان وطن فروش را در کاسه ای آب، بر زمین می ریزد و صدقه سر میرزا می کند.

- ردپای طلبه ای جوان، در برف سنگین تاریخ مانده که مقدمات دین را با مبارزه علیه استبداد قاجاری به پایان برد و علم رجال را که بر دیوار مجلس به توپ بسته شد، با زخم هایش امتحان داد و در قنديل بستن تنهایی جهاد، اجتهاد گرفت؛ سر بریده اش، اجتهاد او بود که رونوشتش به همه مدارس تاریخ

فرستاده شد.

- ردپایی در برف های جنگ خشکیده پیداست و درختی که آخرین برگ سبزش را روی برف ها دفن می کند و به سوی بهار لاله ها می شتابد.

آن طرفش، کنار تلی از برف، میرزا کوچک با تنی بی سر دارد مرام نامه نهضت جنگل را می نویسد:

۱. جمعیت انقلاب سروها، اصول حکومت یخ را ملغی می کند.

۲. ما حافظ جان و مال لاله های وطن خواهیم بود.

۳. هر قراردادی که حکومت یخ، با زمستان های استبداد و استعمار بسته، بدین وسیله باطل اعلام می شود.

۴. حکومت جمهوری سروها، حقوق همه فرق آسمانی را به رسمیت می شناسد و حفظ شعایر گل محمدی را از فرایض می داند....

و یک سه نقطه تا آخر تاریخ و باقی بقا.

تو خواهی ماند / عطیه خوش زبان

تو خواهی ماند

عطیه خوش زبان

بر کُنده تمام درختان جنگلی / نام تو را به ناخن برکندم / اکنون تو را تمام درختان / با نام می شناسند.

و تو تفنگ به دوش می آیی و بلندای سایه سبزت بر گیسوان جنگل های پاک گیلان طراوت می بخشد.

طلوع طلایی خورشید در چشمان تو انعکاسی چشم نواز دارد.

ای سردار سبز جنگل! نام تو را تمام درختان، گاه بهار زمزمه خواهند کرد که چون درختی تنومند از دل سبز گیلان سر بر آوردی، ریشه دواندی و به بار نشستی.

زمانی زمزمه های روشن آسمانی تو را فراخواندند به بی نهایتی سرخ.

بر آشفتی؛ به خاطر سرزمینت، برای وطن، تا سبز بماند و سبز ماندی و جاودانه شدی و جنگل دوباره عرصه میعادهای تازه تر گردید و صدای گام های تو بود که درختان یخ زده را به جوانه زدن آگاه کرد، یکی با خاک در غلتید و یکی از خاک برخاست.

و آوازه تو را هنوز از نبض هر گیاه سبزی که در چشم سبز جنگل های گیلان، در صبحدمی سپید به

خورشید سلام می کند، می توان شنید و طنین گام های بلندت در جنگل، هياهو به پا می کند.

صدای تو از وسعت سبز - آبی آسمان، صدای تو از اوج با روی باران، صدای تو از اعماق تاریک و خاکستری جنگل هم حتی شنیده می شود.

صدای تو آزادی و سبزی گرماست و سکوت تو دریا.

تو را خوبِ خوبِ می شناسم ای خوب ترین! تو را از صدای فریادهای بلند و دلخراش تفنگ و از زمزمه های زیر لب ترانه های گیلکی می شناسم.

تویی که چون سنگی می غلتی از کوه، بر دل سبز جنگل و تاریکی ها را پراکنده می کنی، بر درختان نور می پاشی و با مردمتم بهمنی را به دنبال داری.

تو خود ملتی، ای جاودانه روشن!

جنگل بوی تو را می دهد.

حالا تو نیستی و صدای تو از اوج آسمان شنیده می شود و از دیوار باران نیز.

پرندهگان بی آواز / زهرا یعقوبی

پرندهگان بی آواز

زهرا یعقوبی

صدای چکاوک است که از پشت پرچین می آید.

آن سوتر، جنگلی سبز، در آرزوی آزادی نشسته است.

چشم بسته اند پرندهگان و قصه آزادی را می خوانند.

آهسته پا می گذارد مردی در همهجه جهانی که پلک بسته است به روی زندگی و به تاراج رفتن را تماشا می کند.

بی جهت نیست که به سیاهی شب ها نیز شک دارد و این پل های چوبی را شکسته می بیند.

درخت، مرده است و چکاوکی نیست تا چشم بگشاید و مرثیه کند این مردن را.

سر بچرخان و بین سایه روشن مردی را که صبورانه از پلکان غم های زاده شده پایین می آید تا دوباره شاد کند جنگل و پرندگان بی آواز را.

پیش می آید و کلمات را جمع می کند تا فریاد بزند آزاد زیستن را.

این خانه از آن کیست که در زیر گام های نامحرممان له می شود، چنان غریب؟

میرزا، فریاد کن! این خاکستر جنگل است که می سوزد و نقاب به چهره می زند تا نامحرممان نبینند سبزی زندگی اش را.

اقرار می کند جنگل هم که تو سبزتر بودی از آن.

و زیباتر شدی؛ زیباتر از جنگل.

تو آواز شده ای میرزا بزرگ؛ کوچک مباد بزرگی ات. پرندگان تو را خوانده اند؛ با لهجه ای سرخ.

به هر چه که می نگرم، فروغ و روشنی قلبت را در حوالی همین اهالی، میان همین سبزه زارها و دشت های زیبا شده می بینم.

تو را می نویسم که آواز شده ای در جنگل های باران خورده شمال.

آب و آینه آورده ام.

چه می گویم تو آینه نمی خواهی؛ آینه خود را در تو می بیند. آب پشت سرت نمی ریزم؛ تو خود، جاری هستی در جریان تاریخ. گریه نمی کنم؛ پشت سر مسافر شگون ندارد.

اما پرسید از تاریخ، شاید بداند او کیست؛ این مرد بزرگ، آیا از جنس زلالی باران نیست؟!

بر نودلش تنگ است... / ابراهیم قبله آرباطان

بر نودلش تنگ است...

ابراهیم قبله آرباطان

در پیش رو دارد فضای رو به راهی را

باور ندارد حکمرانی سیاهی را

می گفت با ما «میرزا»: باید که مردانه

در شانه اش محکم کند بی تکیه گاهی را

تا «اجنبی» در سرزمین ایلایی هاست

ص: ۹۸

باید تحمل کرد چنگال تباهی را

«برنو» دلش تنگ است و «جنگل» چشم در راهش

کافی ست یارانت، نمی خواهی سپاهی را

شاید تبر روزی خورِ مرگ درختان است

جنگل نباید حس کند این بی پناهی را

برخیز و بر پا کن در این وادی هیاهویی

فریاد کن آواز کفترهای چاهی را

از چار سمت آسمان هی برف می بارد

«خالو» به خود می بالد اما رو سیاهی را

«در دل» سران اجنبی احسنت می گویند

:«در کشتن جنگل نکردی اشتباهی را»

-«و باز هم در دل» مدال افتخاری را

در گردن و در دست حکم خانقاهی را

جنگل کماکان چشم در راه کسی دارد

دستان پاکش در نماز صبحگاهی را

«میرزا» ولی خاموش روی برف ها مانده

دیری ست می باید دو چشمانش نگاه می را

آن دورها باروت و برنوجشن می گیرند

کر می کند فریادشان گوش سپاهی را

یک، دو، سه، ده، صد میرزا هی اسب می تازد

باور ندارد حکمرانی سیاهی را

ص: ۹۹

خدا تو را دوست دارد / عباس محمدی

خدا تو را دوست دارد

عباس محمدی

کدام شادی را به گریه شوق می خندی؟ کدام صندلی چرخداری خواب پاهای ناتوانت را در جاده های دور، تعبیر کرده است که این چنین لبخند می زنی؟ مدال طلای پارالمپیک را بر سکوی قهرمانی، امید را زندگی می کنی، بین همین روزهای معمولی که پشت دود و هیاهوی ماشین ها گم می شود؛ روزهایی که آدم حتی خودش را فراموش می کند. نمی دانم چشم هایت ترجمه کدام متن مقدس است که وقتی به کسی نگاه می کنی، مجذوب چشم هایت می شود؛ چون کودکی که با آوازهای دسته جمعی فرشتگان خواب می رود. نگاه های پرلبخندت، تمام نداشته هایت را می پوشاند؛ انگار که تمام تنت را چشم آفریده باشند! نمی دانم کدام کوه، تحمل به دوش کشیدن ناتوانی هایت را دارد.

تنها تویی که با تمام ناتوانی ها، وجودت سراسر توانایی است. دست هایم را به سویت دراز می کنم تا دستگیرم باشی، تا دست هایم را به صندلی چرخداری بگیری و راهم ببری از

جاده هایی که سال هاست مرا جا گذاشته اند؛ همان جاده هایی که به آسمان ختم می شوند، جاده هایی که از روزهای شتاب زده رد

نمی شوند و سنگ فرششان، بوی پرواز کبوترهای سفید را می دهد. نمی دانم معلولیت تو بیشتر است یا ناتوانی و اراده گم شده من؟

تمام روزهای سال، عطر لبخندهای تو را می دهد. سر رسیدم را می تکانم تا بر دلزدگی هایم لبخند بریزی.

تکیه بر ستون های استوار / حمیده رضایی

تکیه بر ستون های استوار

حمیده رضایی

بی وقفه روزهایت را مرور می کنی.

تکه هایی از عافیت را بر طاقچه تقدیر جا گذاشته ای؛ اما همچنان امیدوار، روزها و شب هایت را مرور می کنی.

بی چتر و بی سرپناه در باران، پنجه های درد، تنت را چنگ انداخته است. صدایت را نمی شنوم، چشم هایت را نمی بینم، دست هایت را لمس نمی کنم و رد گام هایت را نمی شناسم. آه، من از خویش تهی ام یا تو؟!

تکیه بر ستون های استوار امتحان پروردگار داده ای و راهی جاده های ناکجا شده ای، نیمه هایی از تنت را فراموش کرده ای، بی نگاه، بی لبخند. هوایت سخت پیچیده است؛ اما هزار چراغ در تو روشن است، راه تا ناکجا و تو در ابتدا.

از در و دیوار روح می بارم، تمام درها را روبه رویم بسته می بینم؛ اما تو تمام پنجره ها و دریچه ها را گشوده می بینی - چشم های تو عمیق اند و ژرف - .

چون سواری خسته در توفان های داغ می تازی، جاده های عمر را. صدای صندلی چرخدارت، آهنگ بیداری من است. دست می برم تا دست هایت را بفشارم، هزار جوانه، هزار بهار بر شاخه های خشک دستانت آویخته است. دستی در خزان و دستی در بهار، گامی در عبور و گامی در حضور، پلک می زنی و بر دروازه دقایق می کوبی. سرشار از ساغر نور، به خورشید فردا می اندیشی که در تو طلوعی دوباره خواهد داشت.

از شب، لحظه لحظه دور می شوی، کسی از درون تو را به عبور می خواند. سکون و سکوت را

شکسته ای، گذشته ای از رنج روزها و شوریدگی شب ها.

با جان پذیرفته ای آغوش گشوده درد را. هراسناکم از خویش اگر چون تو نباشم. هراسناکم از خویش اگر قدرت گام هایم برای رسیدن، به استواری گام های تو نباشد.

هراسناکم از خویش اگر دست هایم شاخه های رسیدنی را که تو چیده ای، فراچنگ نیاورند.

امروز به نام توست. سال هاست گستاخانه تنها روزی را به نام تو نهاده ایم و سال هاست که هر روز می بینمت که تنها نگاه می کنی و لبخند می زنی و شکوفه می دهی. بهار در تو آغاز رویشی دوباره است؛ اما همچنان در مقابل تو من هیچ کسم.

تو می توانی / میثم امانی

تو می توانی

میثم امانی

به دست هایت نگاه کن؛ زندگی در رگ هایت جریان دارد.

دور و برت را چشم هایی پر کرده اند که به گونه ای دیگر می بیندت و به گونه ای دیگر می اندیشند؛ چشم های تو اما دریچه بدینی نیست.

تو می دانی که خواهی توانست؛ تک برگ ساقه اندامت، به رغم همه توفان ها، خواهد ایستاد.

زندگی حتی در تاریک ترین چاله های اقیانوس می روید؛ آیا در اعماق چراغانه قلب تو نمی روید؟!

حتی جلبک ها از «سبز بودن» سهم می برند؛ چشم تو آیا از زلالی امید، سهم نمی برد؟!

یک ساقه ریحان را که بچینند، چند ساقه دیگر جوانه می زند؛ دانه های لبخند تو آیا جوانه نمی زند؟!

باید بستیزی؛ زندگی یعنی مسابقه، یعنی نبرد.

زندگی یعنی دویدن، یعنی «تر شدن پی در پی».

مدال زندگی به کسی که بهراسد، اهدا نمی شود.

ریسمان های اعتماد به قله پیروزی ات خواهند رسانید، اگر رهایشان نکنی.

اورست، زیر پاهای تو ناچیز است، به پیشیزی نمی ارزند، اگر درنوردی شان؛ فرهاد کوه کن را «بیستون» نتوانست برگرداند، شور تو را نیز هیچ حادثه ای نخواهد توانست که بمیراند.

باید بستیزی؛ دل یعنی خواستن، چشم یعنی دانستن و قدم یعنی توانستن.

تا دل در سینه ات می جوشد، نفس نفس می خروشی و قدم قدم پیش می روی.

دست هایت اگر از کار افتاده اند، چشم هایت اگر از کار افتاده اند، قدم هایت اگر از کار افتاده اند، قلب تو از کار نیفتاده است؛ شقایق ها را بنگر! «تا شقایق هست زندگی باید کرد». اگر دست نیست، بازو هست؛ اگر پا نیست، زانو هست؛ اگر چشم نیست، ابرو هست. کارگاه هستی، هیچ گاه تعطیل نمی شود. باید بستیزی؛ زندگی، فرصتی بیش نیست، «فرصت ما نیز باری بیش نیست»

تو خواهی توانست که خویشان را از نو بسازی؛ به دست هایت نگاه کن، رنگ تلاش گرفته است، بوی غرور می دهد.

روزی به همین دست ها افتخار خواهی کرد که بندهای زندگی ات را خودت مردانه به دوش کشیده ای.

آینده چشم انتظار توست.

دست هایت شهادت خواهند داد که نگذاشتی دزدان یأس، طلای ایستادگی ات را ببرایند.

خدا به دست های تو پاداش خواهد بخشید. هیچ دستی رها نخواهد شد که در سرمای زمین، بی حس شود.

فرشته ها باید از تو بیاموزند، چشمه ها باید از تو بیاموزند که جوشنده باشند؛ قله ها باید از تو بیاموزند که رفیع باشند.

نام تو یادآور ناتوانی نیست؛ نام تو یادآور تلاش است برای کسانی که فراموش کرده اند زنده اند.

نام تو درس است؛ عبرت است برای قدر دانستن.

باور کن تو می توانی؛ فقط باید بایستی، باید بستیزی!

با تو از سفر می گذریم، از نماندن رها می شویم، اتوبوس ما از همه جا می گذرد، جز تنهایی. حرف نزدن تو تنهایی همه را پر کرده و شعرهایت که دیگران در شب شعر می خوانند، به زودی بر در سازمان ملل حک می شود.

تو از نژاد کوه کنان زمینی! کمان ابرویت، با تمام لرزه هایش، آرش شهر است و دست های لاغر و لرزانت، فرهاد کوه ها. تو سوار تمام رخس های شاهنامه ای و صندلی چرخدارت، شاید بی لرزش از پل صراط بگذرد.

من و تو در این اتوبوس سریع السیر شرق، به شکار شیر می رویم.

اتوبوس ما از نوروز می گذرد و تو در جایگاه ویژه مردان راه، دست مادرت را می گیری و در ایستگاه اردیبهشت پیاده می شوی.

تو فارغ التحصیل شده ای؛ تنها و مردانه.

در ایستگاه اردیبهشت / حسین امیری

در ایستگاه اردیبهشت

حسین امیری

آمده است به چشمانم رنگ بزند.

اولین صندلی اتوبوس بلند می شود و مشایعت می کند و پشت شیشه، نوشته ای قدم می زند و تبسم می کند:

«جایگاه ویژه معلولین»

حرکت می کنیم چون تاریخ و از تمام وقایع، شرمگین روی برمی گردانیم و تار می زنیم.

از سر کوجه کودکی از بزرگراه شهادت، بر ناحیه ای از خاطرات تو می ایستم. مادر؛ آه، چقدر مهربان است که چهار سال تو را با خود دانشگاه می آورد و پشت در کلاس می نشست!

او بال تو بود و تو قلب او و غرورش. رنگ صورتی دستت با لرزش شدیدی روی سیمای شهر می پاشد تا با چشم تو دنیا را ببینم.

وقتی نقص بدن تو، ابهت روح را جار می زند، باید مقیم خانقاه تو شد.

مرشد چشمانت، مرا خوار می کند و از مریدی می راند. چقدر ضعیفم، وقتی برای نه گفتن بقالی آه می کشم، برای تمام شدن شیر یارانه ای، و... .

روح سبز توانستن، چون نیلوفری زیبا و باطراوت، بر ساق پای تو می پیچد و تا اوج قله خورشید بالا می رود و تو را با خود می برد به آن سوی آبی های بی کران دست نیافتنی.

تو خوب حس می کنی آبی بنفشه را که همچون ستاره ای بر گلیم وحشی علف چکیده است.

تو دست هایت را به آسمان دادی و من بارها و بارها، تولد بهار را به روی دست های توت دیده ام.

تو همچون درخت، سبز و جاودانه خواهی ماند.

تو قامت بلند تمنایی، ای درخت! آسمان، همواره در آغوش خفته است.

می خواهم تو را حس کنم / عطیه خوش زبان

می خواهم تو را حس کنم

عطیه خوش زبان

به کوه ها می نگری و به دشت ها. می خواهی حس کنی رنگ های جان دار طلوع آفتاب را که از ستیغ کوه به صخره ها و سنگ ها پریده است و شکوه رقص پروانه را بر فراز سبزی روشن بی پایان دشت.

اما بلندی کوه ها و سبزی دشت ها، چشمان تو را باور ندارند.

نگاه می کنی بر آبی وسیع آسمان و خاکستری غریب زمین؛ آسمان و زمین چقدر از چشمان تو دور مانده اند!

همه چیز در نگاه تو روشنایی سپیدی است که پاک است و جاودانه.

و مردمک هایت بر بی نهایتی روشن ثابت مانده اند.

دست می بری به آشیانه گنجشک ها، به ختمی و به آسمان، اما جهان نمی تواند تو را لمس کند؛ هرچند دستان تو ادامه گیسوان طلایی خورشیدند تا شانه های تو.

شانه های تو بوی بال می گیرند گاهی؛ بوی پرواز، بوی رهایی.

تو نیمی از وجودت را فراموش کرده ای.

تو نیمی از وجودت را پشت زمان جا گذاشته ای.

اکنون صدای صندلی چرخدار خاطره ها، تو را به خود می خواند و تو را به تو.

دست پر از ستاره و جانت پر از بهار.

زیبایی ای درخت!

ذهن پاک و روشنت بوی کودکی می دهد؛ بوی بازی های شاد کودکانه، بوی هفت سنگ، بوی عروسک.

تمام روشنی روز در سرت می پیچد و تو در خودت گم می شوی و مثل همیشه لبخند روشنی بر لبنت نقش می بندد و تو در ذهن کوچکت، شب ها ماه را پشت گلدان مخفی می کنی تا صبح از دل گلدان، گل خورشید بروید و برای همیشه بر تو بتابد.

دستت را به من بده، ای آنکه قدم هایت با صدای آمدن گام های بهار هماهنگ است! نگاه روشنت را از راه برنندار که تمام آسمان های مجاور در چشم تو پیداست. دستت را به من بده؛ می خواهم بیشتر تو را

حس کنم؛ همان گونه که هستی!

ص: ۱۰۶

را به انتظار بال کشیدنش نشسته بودند. همیشه کلید تمام قفل ها در دستش، رهایی

ولادت حضرت معصومه علیها السلام

اشاره

یک شب

۱۳ آذر ۱۳۸۴

۱ ذی القعدة ۱۴۲۶

Dec.۴.۲۰۰۵

پلک معصوم «معصومه» / عباس محمدی

پلک معصوم «معصومه»

عباس محمدی

خورشید که پلک هایش را وامی کند، گنبد طلائی کوچک لبخند می زند روز را؛ تا عطر آمدنت، صبحمان را از بودن پر کند؛ چونان صبحی که با عطر لبخندت، زندگی را از عشقی همیشه لبریز کرد.

روزی که پلک های کوچکت، معصومانه به تماشا وا شد و وقتی دهان گشودی، عطر پیامبرانگی، فضای اتاق را پر کرد و با بوی صلوات فرشتگان آمیخت تا جهنم دنیا را با لبخندهای کودکانه اش، ابراهیم وار گلستان کند و شانه های کودکانه اش را هم شانه بزرگاننش، شریک غم غربتشان کند.

پرندۀ غریبی که قفس بزرگ دنیا برایش کوچک بود.

پرندۀ ای که پنجره های غمگین، دلتنگ پروازش، پشت به آسمان ابری، سرشار از بغضی مه آلود، آزادی

ص: ۱۰۷

را آزاد می کرد با لبخندی از جنس شب بوها و دامنی از میخک، عطر گل های محمدی را به بی کرانگی کبوتران می داد تا آفتاب را بر شانه های بلندترین کوه ها پرواز دهد و روز را بر دامن دریاها بریزد و مهربانی، با درختان سرسبز جنگل قد بکشد و پرواز، در پشت بام های خواب آلوده بیدار شود تا همه جاده ها به مهربانی ختم شوند.

مردانه زنی که پیامبرگونه، ماه بر شانه و خورشید در دست، هجرت کرد تا رسالت مهربانی آمیخته با جان ایمانش را برای ما به سوغات آورد و لبخندهای همیشه اش را در برزخ همیشه صورت هایمان جاری کند تا عشقش را با لبخندی عاشقانه به نماز بایستیم و بوی حضورش را برکت سفره های تنگ دستی مان کنیم.

بوی بهاری تازه / حمیده رضایی

بوی بهاری تازه

حمیده رضایی

برای تابیدن، خورشید را در این روز فرخنده، هیاهویی دیگر است.

با هر نشانه، بوی تو را نزدیک تر حس می کنم.

هزار رنگ، رنگین کمانی از نور، گام هایت آماده آمدن اند.

تو را می شناسم، تو را در خواب دیده ام.

بانوی مهربان! قم به پیشواز آمدنت، مدینه در انتظار قدمت، کعبه در جنب و جوش دیدنت، عالم در هیاهو و خورشید همچنان در نورانیت مبهوت است.

کبوترانه بال گرفته ام تا به دامان کرامتت بیاویزم.

مرا که این همه مشتاقم، ناامید مکن.

دخیل بر حرمت بسته ام و چشم می چرخانم در این لحظات سرشار.

بانو! به من بیاموز بال گرفتن در هوای معطرت را.

تو آن سایه مهربانی که بر سر خاک این دیار، می شناسمت.

شهر در چشم های آسمانی ات خیره مانده است، با مشعل اجابت. سر گذاشته ای بر شانه های خاک و

ملائک به دست بوسی ات مباحث می کنند.

بانو!

فانوس یادت آرام آرام در من پورنورتر می شود. هنوز از پس هزاران سال، تاریخ، بزرگی و بزرگواری ات را از یاد نبرده است.

آمده ای و قم از یک سو و توس از سوی دیگر کل می کشند و در پوست نمی گنجند.

آمده ای و دست به دست می شوی در آسمان ها و کائنات.

خورشید بر مدار چشم هایت شتاب گرفته است و شب، پشت سرت ایستاده است و جرئت نفس کشیدن در هوای سرشارت را ندارد.

بانوی من پروانه ای در بی نشان ها نیست

پروانه من در کجای آسمان ها نیست؟!

ارابه ها نوری که می تایید، آوردند

از کشتگاه آسمان، خورشید آوردند

آمدنت، بهاری ست شکفته.

چشم های من در خور دیدارت نیست.

بانو! همچنان صدایت رساست، همچنان استوار از گلویت آواز چکاوکان مهاجر را می شنوم. نیروی اطاعت در تنت دویده است تا به نشاط عبادت برسی. بزرگ شده در دامن امامت! آمدنت، نویدی برای رویش است.

با کدام دهان، آمدنت را هلله کنم؟

بانوی شکوفه و سیب / عطیه خوش زبان

بانوی شکوفه و سیب

عطیه خوش زبان

ما در طرح سکوت خویش، رهسپار صحرا بودیم و در سایه های خاموش خویش دفن شده بودیم و سکوت، در فضای ذهن خاک خورده ما می چرخید و می چرخید.

انتظار خاک به سر آمد و تو از آسمان، با قطره های روشن و مقدس باران بر زمین باریدی.

بانو! تو آمدی و از گوشه نگاهت، خورشید به زمین افتاد و دستان سبزه چون نسیم بهاری، لایه لایه زمین وزید و دل خشکیده خاک را طراوت بخشید.

ای بانوی سبزپوش، ای اسطوره پاکی و معصومیت! شمع روشن و جاودانه وجودت، پروانه های کوچک جانمان را به خود می خواند.

ص: ۱۰۹

ای بانوی باران، ای معصومه همیشه تاریخ! مرا به ارتفاع دانه گندمی که از چشم کبوتران حرمت می ریزد، فرزاندگی آموز. تو مثل آفتاب، زندگی بخشی و مثل آب، زلال و لطیف و مثل باران، مقدسی.

از مکه تا مدینه، از مدینه تا قم و از قم تا عرش، نور باران قدم های توست.

ای خوب! دخیل دلم را به پنجره های طلائی بارگاہت می بندم و چشم از بلندی روشن گلدسته هایت بر نمی دارم؛ مگر حاجتم را روا داری و دلم را لبریز کنی از عشق خویش.

ای طراوت بهار، ای گرمای زندگی بخش خورشید مرداد! رنگ های گرم و زیبای پائیزی از دستان تو می بارد و سپیدی پاک و روشن و بکر زمستان در نگاه توست و من یاد تو را و عشق تو را چون شاخه پرشکوفه سیبی بر سینه می فشارم که بلندای طلایی گنبدت چون قله خورشید، به شهر «قم» نور می پاشد.

آسمان نگاهت را بر من بباران که دستم پر از ستاره سوخته است و انگشتانم در لابه لای ضریح مقدست جوانه خواهد زد. امیدم را ناامید مکن.

ای بانوی سب و باران!

نگاهم پر از اشک می شود، وقتی در لحظه تکبیر حزن آلوده مغرب، صحن باصفای حرمت به جانم عطر ایمان می پاشد.

چگونه می شود از بلندی گلدسته های حرمت، از آفتاب، رخ برتافت؟! تو عین پاکی و عفاف، تو مفهوم اصیل خورشید نورافشان آسمانی و در لحظه ای که آخرین پرستوی بهاری، غمگینانه کوچ می کرد و در لحظه ای که واپسین آتش اهورایی خاموش می شد، تو همچون ستاره درخشانی در دل شب درخشیدی.

ای بانوی میخک و اطلسی! دست حاجت به سوی تو بلند کرده ام تا بر درازای بی وقفه اضطراب های مبهم، سایه آرامش و ایمان پاشی. مرا ناامید مکن! ای بانوی طلایی خورشید! مرا ناامید مکن!

شب های حرم

حسین امیری

صدای اذان می آید. این دل هوایی شده. صدای دوست می آید. نه زمین خیس شد و نه هوا نمناک؛ ولی صدای باران رحمت در فضا جاری ست. دلم مثل بال کبوتران حرم خیس است. بانو! دعایت را خریدارم؛ دعایم کن. کرامت گنبد نورانی ات و دست های عطوفت حرمت را به گدایی آمده ام. باران حقیقی بارگاہت را کودکانه می دوم. کفش های باورم را می کنم و گریبان فکرم را چاک می کنم و شوق دیدارت را می چرخم.

راستی، کریمه اهل بیت بودن هم آسان نیست؛ بین این همه زائر، این همه هم جوار، با دست خالی نیامده اند؛ حاجات به دل مانده را آورده اند، راه های نرفته را و حرف های نگفته را.

بانوی گشتن بی پایان، بانوی جاده های طولانی و شب های بی برادری!

جاده ها هنوز برای «رضا»ی تو می روند و برادر می گویند. کوه ها هنوز شکافته می شوند و جاده ها را هموار می کنند.

بانوی من! بعد از تو هیچ عابری به مقصد نمی رسد. بعد از تو هیچ قصه ای انجام نمی یابد. ما بعد از تو، جاده ها را بی انتها می کنیم و هر سال، به نیابت از تو، به زیارت آقا علی بن موسی الرضا می رویم.

به فریاد دلم رس بانو که عمری ست بین مشهد برادرت و مرقد تو، سعی و صفا کرده ام. صفای بارگاہت را بر تاریکی دلما روا بدار و ضمیرمان را دارالسلام ابدی قرار ده. طعم نگاهت را بر شهر وجودمان ارزانی دار که به شهر علم، به هوای خاک پای تو آمده ایم.

شب های حرم را از کویر دلم مگیر یا رب! در این دیار صبح، به بوی نافه آهوان احمدی آمده ام و از پی سوسوی چراغ هدایت این حرم مصفا و این آرامگاه عاشق کش دام افکن.

ای آرزوی تمام کودکان بی پدر، ای هوای علی بر نخلستان غربت آخرالزمان! به حق این بانوی کریم، «از سفر برگرد».

بانوی غزل های فیروزه ای

منیره ماشاءاللهی

امشب دل زمینی من، زار می زند

نام بلند و سبز تو را جار می زند

بانوی مهربان غزل های عاشقی

قلبم به اشتیاق تو سرشار می زند

ای شکوفاترین فصل عاشقی بر کویر دلم، بهار عصمت و متانت، نیلوفر باغ هفتمین شکوفه امامت! کبوتر دلم در هوای حریم کرامت تو پر می زند تا از روشنی نگاهت، سرشار از عطر نیایش شود.

دختر آفتاب! تلالو خورشید گنبدت، صحیفه وجودم را لبریز از ترانه ایمان می کند و آفتاب حضورت، دل سرمازده به زنگار گناه مرا، به یک جرعه از جام زیارت، مست شوق دیدار و سیراب عطش تپیدن می کند.

معصومه جان، بانوی خوبی های ناب! در بهار حرمت، گل اشک در باغ نگاه من به شکوفه می نشیند و روحم بال به بال نسیم ملکوتی، در صحن آئینه تو چون قاصدکی بی قرار، دل به پرواز می سپارد.

در شکوه بهشتی بارگاه تو، منیتم را در ترنم روحانی نماز و ناز گم می کنم و نجواکنان، خود را با امواج اشتیاق زائران، به ساحل آبی اجابت می رسانم.

دلم را به ضریح محبت تو گره می زنم و رشته سبز آرزوهایم را به دامن نقره گون احسان تو دخیل می بندم. سجاده نیازم را در حرم شفاعت تو، به شمیم شبنم دعا معطر و دستان تمنایم را بر سفره عنایت بی کرانه تو مهمان می کنم، تا در این بزم، همراه با فرشتگان، به سماع و دست افشانی دل مشغول شوم.

بانوی غزل های فیروزه ای! مرا دریاب و بر کویر دلواپسی هایم، باران امید باش و شب های یلدای تنهایی ام را با روشنی لبخندت، به صبح شکوفایی برسان.

دستان مهربان و گرم نوازشت را سایه بان بی کسی ها و مرهم زخم های دلواپسی ام کن.

آئینه دلم را به صیقل نگاه زلالیت، از غبار گناه پاک کن و با تبسم ملیح چشمانت، بر باغ زندگی ام رنگین کمانی از عاشقانه ترین اطلسی ها بکار تا حاصل وجود خاکی ام، دامن دامن شکوفه های بهاری

بی خزان باشد.

ص: ۱۱۲

مهربانم! سوگند بر ستاره باران استجابت شب های حرمت، بر صفای ناب نجابت و بر شکوفایی ترانه اذان بر گلدسته های بارگاہت؛ سوگند بر نفس های مشکین زائران کویت و بر تسیح شاعرانه پروانه های گل رویت و بر آنان که دل و دین بسته اند به تار گیسویت؛ سوگند بر سجده خیس پلک های بارانی و بر گلاب گریه ملائک آسمانی و بر لحظه های بی قراری و جمعه های چشم انتظاری که از ندبه هجران مولایمان مهدی (عج) لبریز است، دستان نیاز ما را از چکامه زلال عنایت و استجابت پر بار کن و شفیعہ ما در دنیا و آخرت باش و عشق بی زوال ما را بپذیر.

«یا فاطمه، اشفعی لنا فی الجنه»

تولدت مبارک / اکرم سادات هاشمی پور

تولدت مبارک

اکرم سادات هاشمی پور

به حرم مقدست که می آیم، دلشوره ها و تردیدها را گویی فراموش کرده ام!

پاک پاک می شوم. زیارتت را سعادت می دانم که به تقدس ضیافت آسمان می ماند.

دعوت که می شوم به حریم حرمت، سربلند و فارغ از مادیات، به سویت قدم برمی دارم؛ با رازهایی سر به مهر که تنها من می دانم و تو و حاجت هایی بزرگ که از تو می طلبم.

به ضریح مقدست تکیه که می دهم، انگار تمام بغض های عالم شکسته است! بی آنکه به دردی بیندیشم، اشک شوق بر چهره شرمسارم سرازیر می شود و دل می بندم به آسمان یا کریم ها.

یا حضرت معصومه! شور و شوق همسایگی ات، قرارم را ربوده؛ اما قوت نفس عجیبی دارم تا هر مشکلی که پیش آید، نام تو را بر زبان می آورم. یادت، تسلائی وجود من است. به ضریح مقدس حرمت تکیه که می دهم، شانه هایم سبک می شوند؛ گویا تمام حرف هایم را با تو در میان گذارده ام! حالا شاد شاد می گویم: امروز به زیارت حرمت می آیم؛ تکیه بر ضریح مقدست می کنم تا احساس پاک کبوتران را که هر روز به گنبد زیبایت پناهنده می شوند، دریابم.

چه اعجاز زیبایی! هر که را می بینم، از تو حاجت گرفته اند. به حریم حرمت می آیم تا واماندگی ام را دریابی و همدم تمام بی کسی ام باشی. تولدت مبارک!

بر قم بتاب...!

اعظم جودی

جای قدم هایت را از کویرها جسته ام، ای یادگار نیاکان پاک زاده ام!

بوی بابا را از تمام راه هایی که تو می آمدی، می شنیدم.

کلام حکمت آمیزت در آبادی ها پراکنده بود و نگاه طیبانه ات هنوز در انعکاس چشم ها پیداست!

تو را احساس کردم در احادیثی که به مردمان آموخته بودی و مرثیه ای که برای خودت خوانده بودی.

برادر، ای تمام زندگی و تمام عشق های من، کربلای غربت راه ها بر دلم تاول نشاند و شام سهمگین جدایی پیرم کرد. زینب وار، دنبال رد پای غربت دویدم و از نامت، تلاوت قرآن شنیدم. تمام راه، به یاد عمه مان زینب علیهاالسلام بودم. برایت اشک اشتیاق ریختم و می دانم اشتیاق مرا خواهد کشت.

چگونه صدای تپش قلبم را شنیدی؟

برادر! قلبم برایت تند می تپد و من از این تپش بیمارگونه می ترسم؛ می ترسم که بمیرم و تو را نبینم؛ جانم به فدایت، برادر!

امام دوست داشتنی من، برادرم! عشق من به تو، عشق خواهر به برادر نیست؛ عشق صاحب نیاز به ولایت ناز است، عشق بنده به مولا.

خورشید من که چون ماه به دنبال دویدم! از این سرزمین، از قم، بوی کسی می آید؛ بر اینجا بتاب!

عصمت زهرایی / منیره ماشاءاللهی

عصمت زهرایی

منیره ماشاءاللهی

بدون هیچ تعلق دست و پاگیری، همچون نسیمی رها، با دو بال اندیشه، دل بر دستان سبز رؤیا می سپارم و در کوچه های غبار گرفته زمان، به مرور خاطره های روشن، دل می دهم.

زمان و مکان را توفان وار، پشت سر می گذارم تا به مدینه، شهری که روزگاری رشک طور بود و تجلی گاه نور، می رسم.

به کوچه های بهاری بنی هاشم که قدم می گذارم، فروغ نگاه های مهربان و یادهای ماندگار نوازشگر، به

پیشواز روح بی قرار و جست و جو گرم می آیند تا دفتر خاطرات سبزشان را ورق بزنند و شرح خاطرات عاشقی کنند.

هنوز کوچه های بنی هاشم، بوی بهشت می دهد؛ بوی نزدیکی خدا، بوی سیب سرخ و عطر بال های ملانک و شمیم لبخند مهربان رسول صلی الله علیه و آله. هنوز بوی گل های یاس چادر نماز زهرا و رایحه نان و خرما و محبت علی در کوچه ها احساس می شود.

صدای خنده کودکانه حسن و حسین در دل کوچه ها شنیده می شود و عطر حضور زینب، جاده کوچه ها را مست کرده است.

ستاره های حضورشان را می توان از دل آسمان مدینه چید و با آن، شهر دل را برای تولد معصومه علیهاالسلامیچراغانی کرد تا فرشته ها راه را گم نکنند و به پیشواز الهه آفتاب، حضرت معصومه بیایند و بال های سپیدشان را فرش قدم هایش کنند تا «وجود نازکش آزرده گزند مباد». محبوبه های عاشق شب، دل به دست نسیم آرام شبانه سپرده اند تا شور شاعرانه زمین را در سحرگاه طلوع خورشید معصوم، زنده کنند و لب های زمان را به زمزمه منظومه های عاشقانه در روز میلاد معصومه شکوفا کنند و چه زیبا، تمام زیبایی های هستی، دست به دست هم، شادی میلادش را پای کوبی و دست افشانی می کنند که حتی خاک نیز هیاهوی روزمرگی را از یاد برده است و آسمانی شده تا لایق سرودن غزل سبز گام هایش باشد.

و باز در دل سحرگاه، ترانه زلال اذان، با ترانه صدای گریه درهم می پیچد و از پشت پنجره های روشن عشق، خورشیدی طلوع می کند که پرتو نگاهش از مدینه تا ایران، تا دل کویر شب زده قم را روشن کند.

دامن عروس پاکی ها، خاتون خوبی ها، نجمه علیهاالسلام، پر از شکوفه های سپید عصمت و نجابت می شود.

«خدا به نجمه گلی داد با طراوت یاس»

گلی به رنگ خدا و به پاکی احساس»

عطر فاطمه در نگاه شاد باب الحوائج، موسی بن جعفر، موج می زند و مشام جان رضا علیه السلام، به عطر

لبخند ملکوتی خواهرش معصومه، بوی خدا می گیرد.

کوچه های بنی هاشم، ناباورانه قنداقه فرشته ای معصوم را دست به دست می کنند و خاطره ای شیرین در ذهنشان مرور می شود؛ گویی تاریخ، در بطن لحظاتی بکر، تکرار می شود و فاطمه ای دیگر از نسل خورشید همیشه فروزان رسالت و امامت متولد می شود.

و این بار در دامن خاتونی به زلالی نگاه و صفای دلدادگی خدیجه و از صلب مردی از سلاله ناب محمدی صلی الله علیه و آله، تا زینبی صبور باشد در فراق رضا که از تبار حسین است و کربلایش، توس و مرثیه اش غربت و هجران.

او معصوم ترین تجلی عصمت زهرایی در سال های قحطی عشق و نجابت است.

او شیرین ترین تفسیر تکراری کوثر است که بر لب های روشن ماه ذیقعه تلاوت می شود.

فاطمه معصوم، تعبیری زیباست برای قداست و معصومیت زن، در نگاه زلال خدا.

او فاطمه است؛ پرتوی از تلالو زهرا که زائر قبرش، به ثواب زیارت قبر زهرا نائل می شود و شمیم شفاعتش بر جان و روح خستگان طراوت می بخشد.

خورشید عصمت و عفتش همیشه فروزان و دریای سبز استجابتش همیشه خروشان است و کویر قم را باران کرامتش، دری به بهشت می گشاید.

بانوی آفتاب / فاطمه عبدالعظیمی

بانوی آفتاب

فاطمه عبدالعظیمی

دروازه های شهر را آذین بسته اند فرشتگان.

درختان، دست هایشان را به هم گره زده اند و پای کوبی می کنند این روز خجسته را.

شکوفه ها شکوفاتر می شوند و می رسند میوه های نارس، به یمن آمدن این روز.

به سمت سرزمین نور حرکت می کنند پرستوهای مهاجر توس.

آفتاب، منتظر طلوع بهار خویش است و آسمان، به جای قطره های باران، بر سر زمین، شکوفه های گل می ریزد.

ص: ۱۱۶

رنگین کمان، رنگارنگ تر از همیشه ظاهر می شود در آسمان.

صدای هلهله قناری های بی قرار، با صدای بال کبوتران حرم آمیخته می شود و در آسمان به رقص درمی آیند آسمانیان، با این همه شور.

خبر آمدن زنی از تبار بهار، زنی که به زمین و زمینیان هدیه داده است کرامت خویش را، در زمین می پیچد.
نور می پراکند خداوند به روی زمین.

رودها، آهنگشان شادمانه تر می شود. فراموش می کند بشر دردها و غم های بی کرانش را.

قد می کشند درختان به سمت آسمان تا ولادت بانوی آفتاب را به فرشتگان تبریک بگویند.

سکوت می کنند جاده ها تا از التهاب زائران خورشید کم کنند؛ زائرانی که فاصله ها را از بین برده اند برای دیدن بانوی آفتاب.

بانوی آفتاب می آید و پنجره های بسته دلتنگی و ناامیدی را باز می کند.

بانوی آفتاب، و مشرق تا مغرب نیازمندی زائرانش را می شناسد.

بانوی آفتاب، سکوت چشم ها را می شکنند و آنها را به سمت نور، هدایت می کند.

در تمام زمین، کرامتش جاری است. دعای خیرش را در تمام شهر می پراکند.

او مهربان ترین باغبان باغ نیاز است.

بانوی نور / روزبه فروتن پی

بانوی نور

روزبه فروتن پی

بانوی نور! جان دو عالم فدای تو

خورشید، چشمه ای ست ز آب بقای تو

از مشهد شهود به بیت تو آمدیم

یعنی که: هست اذن رضا علیه السلام در رضای تو

معصوم علیها السلام زمانی و محبوب عالمی

دل های آشنا به خدا، آشنای تو

منظومه ای ز گردش سیاره است و دل

فوج کبوتران دعا در سرای تو

خورشید و ماه، در حرمت معتکف شوند

یعنی که: هست عالم امکان، گدای تو

هر خسته دل به نزد حکیمی رود؛ ولی

ما روی آوریم به دارالشفای تو

تفسیری از حدیث و قضای الهی است

شرح شهیر زندگی و ماجرای تو

زوار تو، به وادی ایمن نمی رسند

جز با عنایت تو و جز با دعای تو

بانو! عنایتی که گدایان در گهیم

محتاج چشمه سار زلال سخای تو

چلچراغ سبز / علی باباجانی

چلچراغ سبز

علی باباجانی

سبزیم با نگاه تو ای چلچراغ سبز

اینجا مگر حضور تو باشد، تو باغ سبز

چون گل چه می شکوفد از این آبی عظیم

وقتی بگیرد این دلم از تو سراغ سبز

ص: ۱۱۸

آن سوی حلقه های ضریحت، هماره نور!

گل کرده بی رضای تو یک داغ، داغ سبز

بال فرشتگان خدا زیر پای توست

شد سجده گاه پاک ملک این اتاق سبز

از جاری نگاه تو در این کویر زرد

رویده در تمامی دل ها چراغ سبز

پردیسی از تو لحن دلم را فراگرفت

شد این ترانه با تو پر از کوچه باغ سبز

ص: ۱۱۹

احرام بسته ای؛ بی آنکه محرم شده باشی / عباس محمدی

عباس محمدی

با لهجه بارانی ترین ابرها فریاد می زنی: «لیک اللهم لیک».

گونه هایت را دو رود در آرامشی ازلی می شویند تا وجودت را به دریای همیشه یگانگی سرازیر کنند. ابدیت را احرام بسته ای تا سنگ بزنی همه شیطان های نگاهت را که چه روزها خود را گم کرده بودی پشت آینه های خودبینی.

پاهای برهنه ات را بر زمین داغ تر از دلت می فشاری تا فراموش کنی ازدحام سرسام آور ماشین ها و آدم هایی را که محاصره ات کرده اند در خیابان های همیشه شلوغ، بوق های ممتدی که آرامش را برای همیشه از تو گرفته اند و ویتترین های رنگارنگی که شهر فرنگ را در مقابل ابروان درهم گره خورده ات به تماشا می گذارند تا دست های تنگت، چروک های پیشانی ات را بیشتر کند و غرور له شده ات، همچون

اسکناس های مچاله شده ته جیب مچاله کندت زیر سایه های کشدار عابرابی که ترحم آمیز نگاهت می کنند.

برگ ها آرام آرام می رقصند. حس گنجشکی را داری که سال هاست پیشانی درختی را نبوسیده است. چقدر دلت می خواهد تمام پیاده روها را آشفته بدوی دنبال خودت، نه دنبال بوی نان تازه هوس بچه های گرسنه ات؛ بدوی تا خسته ترین نفس هایت بوی خدا بگیرد؛ هر چند

احرام بسته ای؛ بی آنکه محرم شده باشی

جیب های خالی ات، آرزوی طواف خانه اش را بر سینه سوخته ات نشان داغ کرده و دریایی فاصله ابرهای بارانی چشمانت را دورتر از پشت دیوارهای بقیع نگه داشته.

احرام بسته ای زیارت را؛ بی آنکه رسیده باشی، بی آنکه محرم شده باشی، بی آنکه بار سفر ببندی. می چرخ، می چرخ، می چرخ تا عقده های فراموش نشده موروثی هزار ساله ات را بیرون بریزی.

دگمه های پیراهنت را می گشایی تا آوازهای مرده پرندگی ات دوباره جان بگیرد.

اشک می ریزی تا تشنگی هاجر را زمزمه کنی در زمزمه های نامفهومت.

در هروله چشمانت بر ابرهایی که از حجاز می آیند می دوی تا صفا را دورتر از مروه در سجاده همیشه بارانی ات که پر از بوی خداست بیایی.

زمزمه جاری زمزم / حمیده رضایی

زمزمه جاری زمزم

حمیده رضایی

پیراهن طغیان از تن به در آورده ام و با ردای عشق بر دریچه های رسیدن، چون پروانه های مشتاق می کوبم. شب، چون عابری که نمی شناختمش از من گذشته است و من از همه چیز.

دروازه های شب بسته می شوند و من دل کنده از هرچه و هرکس ایستاده ام.

بوی بهشت می وزد از چهار سو. دستانم را بلند کرده ام تا به آسمان برسد. این آغاز سفر است؛ سفری به اعماق جان، سفری بی توشه های خاکی، به دنبال چراغ های تا همیشه روشن.

من به زمزمه جاری زمزم، دست و رو شسته از غبار دل بستگی، رها... رها... رها.

فرصتی است نفس کشیدن در روزی تازه را، نفسی با یاد تو برآمده و با نام بلندت فرو رونده - «نفسی ممد حیات و مفرح ذات» - میخواه مرا جدا از خویش، تنها مگذار مرا در این سکوت، مرا توفیق اطاعت و طاعت ببخش!

سراپا سپید، سراپا یک رنگی، سراپا بی رنگی؛ من و این مکعب نور، این چهارچوب مقدس، این هوای معطر. این آغاز یک تولد است؛ آغاز یک بیداری. عید میعاد من است با ملکوتیان، چتر رزاقیت خداوند است گشوده، این انفاقی است سبز: حج.

نفسم به شماره می افتد. موج در موج، خیل جمعیت، مرا با خود می برد. سرم به دُوران افتاده است.

دور چندم عاشقی است؟ مرا سزاوار پاداش بزرگ گردان.

سنگ در دستانم میل پرواز دارد - از هزار سو ابلیس - پناه می برم به خداوندی ات و سنگ می زنم هوای نفسم را و بال می کشایم تا در هنگامه های هراس، در پناه لطفت ایمنم گردانی.

«اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى نَبِيِّكَ وَآلِهِ وَاجْعَلْ تَوْسُلِي بِهِ شَافِعًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ نَافِعًا إِنَّكَ أَنْتَ أَرْحَمُ الرَّحِيمِينَ»

قدم جا پای خورشید نهاده ام. هرچه پیامبر، هرچه رسول، هرچه فرستاده، هرچه برگزیده، قدم زده اند حوالی هوایت را به بندگی؛ توفیق داده ای امروز، مرا.

پیمانم را بشناس و بر عهدی که با تو دارم استوارم گردان. بال در خنکای نفس ملائک گرفته ام بی خویش و دل بریده از خویش و پیوندخورده به اصل خویش.

مرا بی توشه، بازگشتی مباد. درهای توبه گشوده است و همچنان هوایم لبریز است و سرشار.

عطر حضور تو را چه خوب حس می کنم!

کعبه روبه رویم قد کشیده است. دست هایم را بلند کرده ام به امید عنایت تو.

مرا لیاقت آن ببخش تا به زنجیرهای هدایتت چنگ بزنم.

بی توشه ام؛ ولی فریاد می زنم بندگی ام را...

معراج گاه حجاج / ابراهیم قبله آرباطان

معراج گاه حجاج

ابراهیم قبله آرباطان

از میقات تا حرم؛

از حرم تا کعبه؛

از کعبه تا عرفات و مشعر و منا و... .

دست شسته ام از شهر و دیار و آرزوها و خواستن ها.

خودم را گم می کنم از مادیات و پیوند می خورم با معنویات خواستنی و ناب الهی.

اینجا جایی است که سرخ و سیاه و سفید و زرد، فرقی ندارد.

اینجا میزان دارایی و پست و مقام، جایگاهی ندارد.

اینجا حضور دل شرط است و تقوا.

اینجا مکان دل است.

باید دل آورد تا دل برد.

ص: ۱۲۲

باید از خویش برید تا با او پیوند خورد.

باید آن قدر سبکبال بود تا ساده به ملاقات محبوب شتافت.

اینجا باید تن را به دست بادهای سوزان و گرمای کویر داد و با بدنی سوخته و با سر و صورتی گرد و غبار گرفته، در آزمایش بزرگ الهی شرکت جست.

اینجا حرف از عطر و گلاب و عنبر گذشته است و با نفحه بهشتی باید حضور خود را عطر آگین کرد.

باید که کفش های وابستگی را از پا درآورد و با پای برهنه وصال، هفت بار چرخید و چرخید و چرخید.

باید طواف کرد.

باید طواف کرد و به نماز ایستاد؛

نمازی در معیت ملائکه الهی،

نمازی به شیرینی تمام لحظه های انتظار.

نماز می خوانی و میان «مروه» و «صفا»، از این سو به آن سو می روی / آرام و استوار / با دلی مالامال از رسیدن و در جوار امن پروردگار بودن / با قدم های سبک و متین.

احساس سبکبالی می کنی!

احساس آن را داری که بنده مخلص خدا شده ای.

احساس می کنی همانی شده ای که او می خواهد.

حج، خاستگاه نشر معارف الهی است و آموزشگاه مناسک و اعمال دین اسلام.

حج، فرصت جست و جوی خویشتن است و فرصت رسیدن به باغ های رفیع بهشت در جوار رحمت بی کران حق.

حج، مکان شناخت معارف الهی است.

حج، کانون گرم سازندگی است. محل بریدن از دنیا و پیوند خوردن با معنویات است. محل شست و شوی گناهان و گرد و خاک غفلت هاست. محل اعلام حضور یک پارچه و فراگیر یک امت واحده است.

... و حج، محل گشتن به دنبال گمشده خویش است؛

گمشده ای که روح حج را صفا می بخشد.

گمشده ای که عطر حضورش از چهار سمت «منا» و «مروه» و «صفا» به مشام می رسد.

گمشده ای که شانه به شانه ما «رمی جمره عقبه» می کند و «تکبیر می گوید».

گمشده ای که دوش در دوش ما طواف می کند و احرام می بندد.

گمشده ای که دست در دست ما، دست هایش را به سمت آسمان می گشاید و برای تعجیل در ظهورش دعا می کند.

آری! حج، محل رسیدن به قرب الهی و پیوستن به دریای خروشان سپیدپوشان است، برای آسمانی شدن و چه زیباست ذکر تکبیر، هم صدا با حضرت موعود!

وقتی که صدایمان با نوحه روح فزای او قرین شود و زمزمه کنیم:

«لبيك؛ اللهم لبيك؛ لبيك لا شريك لك لبيك؛ ان الحمد و النعمه لك و الملك؛ لا شريك لك لبيك».

پیراهنی از نور بر تن / امیر اکبرزاده

پیراهنی از نور بر تن

امیر اکبرزاده

شولای بندگی بر دوش می افکنی و سپیدی روح را به نظاره می نشینی.

پای در مسیری می گذاری که مقصدی جز قرب الی الله در آن، تو را انتظار نمی کشد.

محرم حرم عشق می شوی.

بنده سر بر آستان خانه دلدادگی می شوی تا جهان در پای آزادگی ات سر تعظیم فرود بیاورد.

دست از تعلقات خویش می شویی، دست از «من» خود می کشی، پای را از گلیم منیت بیرون می گذاری و قدم در مسیر «او» شدن می گذاری تا همه «او» شوی؛ جزء به جزء و سلول به سلول.

سر می دهی کلام بندگی ات را در برابر خانه ای که ارکان هستی بر چهار گوشه اش سجده عجز آورده اند.

سر می گذاری به دیوار خانه ای که رستن گاه عشق است، چارچوب بلند جاودانگی ست و مظهری از آن، که همه جا با

توست و اینک تو را بر خویش خوانده است. پیراهن از تن به در می آوری تا حوله ای از نور بر تنت بپوشانند ملائک مقرب
درگاه الهی.

ص: ۱۲۴

آن قدر در خدای خویش غوطه ور می شوی تا آنجا که خدایت فخر می فروشد به ملائک آستان خویش که این است بنده آزاده من؛ این است مایه مباحثات من. تا خدایت به واسطه بندگی ات بر خویش تبریک بفرستد: «فتبارک الله احسن الخالقین».

و تو... و تو تنها خدای خویش را احساس می کنی.

آهای، مسافر یقین! زمزمه کن... دعوت شده ای به بزمی نورانی...

و تو با کلماتی از نور پاسخ می گویی دعوت خالق خویش را و زمزمه می کنی کلمات بلیغ بندگی ات را: «لییک؛ اللهم لییک؛ لییک لا شریک لک لییک ان الحمد والنعمة لک و الملک؛ لا شریک لک لییک»

مَرکب بیاورید! / حسین امیری

مَرکب بیاورید!

حسین امیری

جماعت! قصد سفر دارم. مرکبی از عشق برایم بیاورید.

زمستان و تابستان را باکی نباشد؛ خانه دوست، دائم الربیع است.

غنچه ها، باز شوید؛ بلبلان، به آواز درآید که مرا گاه سفر به بهار فرا رسیده است.

شوق احرام دارم. هوای طواف، هوایی ام کرده. می خواهم بندگی ام را فریاد کنم، می خواهم شیطان نفس را سنگ بزنم، غفلتم را بدوم، ویرانی ام را پشت سر بگذارم و آبادی ام را بجویم.

باره برگیر ای جسم، که دلم، دل به سفر داده و چارق تن از پای بنهاده است. پا تاوه دل به آبله راه داده، های های می کند و می رود. چشم ها به بدرقه ام آمده اند و التماس دعای غبطه را می شنوم.

دست ها به خداحافظی آمده اند و گرمای انتظار را حس می کنم.

منازل را تاب ایستادن ندارم. چاووشان عشق است. صدای ساز و آواز می آید، فرشتگان به پای کوبی صبح رحیل آمده اند.

قصد مکه دارم و هوای جای پای رسول خدا و بوی مشک او که هنوز از شعب ابی طالب می آید.

هوای مدینه کرده ام. غربت بقیع را زمزمه می شوم و صدای چاه را به گوش دل می شنوم؛ صدای بلال بر دلم می بارد.

امشب، شوق صدایت را دارم، بلال؛ به نام فاطمه اذان بگو.

چاووشان توحید است. سازها دارند نماز می خوانند. زمین دارد طواف امشبش را به دور کعبه تمام می کند. صبح دمیده و خورشید، راه کعبه را می پاید؛ بار بر بند و مهیا شو.

ای دل! راه دراز است، گیسوی یار را بنگر که بر جاده گسترده اند و بگو: «لا اله الا الله».

تا مقام ابراهیم / عطیه خوش زبان

... تا مقام ابراهیم

عطیه خوش زبان

سراسر سپیدپوش و روشن، کعبه چون مکعبی نورانی روبه رویت ایستاده است و تو را که چون پر کاهی در برابر عظمتی وصف ناپذیر به بی وزنی افتاده ای، به سمت کهربای خویش می کشد.

اکنون موسم سپید رسیدن است؛ موسم روشن حج و شمع فروزان محبوب، پروانه های کوچک جان را به طواف خویش می خواند.

و تو لباس سپید بر تن کرده ای که از گوشه پیراهن روشنت سپیده مقدس صبح، به آفتاب سلام می کند.

تو از رنگ های فانی خاک بریده ای و آبی بی کران آسمان از نگاه تو لبریز است؛ از خلوص تو و از عبادت تو.

بی توجه به هر گونه تعلق و بی تعلق به هر رنگ و نژادی، در روشنایی تودرتوی جمعیت سپیدپوش می چرخ می و می چرخ می و در هاله ای مقدس از روشنی و نور گم می شوی.

رمی جمرات را به جای می آوری و بین راه روشن صفا و مروه، جوانه می زنی، گل می کنی، می شکفی.

زلالی، زمزم نگاهت را قداست می بخشد و تا مقام ابراهیم، اشک شوق می بارد از چشمان عاشقت و از

ناودان طلا، بر فرق تو نور می ریزد، شکوفه می ریزد و روشنی.

حالا در اعماق ذهنیت تصویرهای تازه تری موج می زند که تو را به نور می برد؛ به مسیری سبز و روشن و عرفانی که تا آسمان ادامه دارد.

و حقیقتی محض و روشن از وجودت چشمه چشمه می جوشد و بهار در تو به بار می نشیند.

و کعبه همچنان چون مکعبی نورانی، روبه رویت ایستاده است.

حج، فرصت سپید (۱)

ابراهیم قبله آرباطان

حج، ادب عبادت است.

حج، ادب «خودشناسی» برای «خودسازی» و «خودسازی» برای «خداشناسی» است.

حج، لحظه لحظه حضور است.

حج، فرصت دوباره خویشتن است؛ فرصت بازگشت سپید به سمت خانه ای عتیق، فرصتی برای بریدن از خود و پیوستن به رودهای خروشان برای دریا شدن.

حج، فرصت دوباره بیداری ست؛ بیداری از خواب غفلت. پشیمانی از آن.

حج، خضوع، تضرع، توجه و غرق شدن در دریای یاد الهی است که انسان می تواند دوباره به خودش بیاید.

حج، زمینه «خودسازی» و «خودشناسی» در مکان هایی چون «بیت العتیق» است که بیشتر جلوه می کند و جذبه هایش دل را به سمت خود می کشاند.

... و احرام؛

احرام می بندی و خودت را در آغوش سبز ملائکه می اندازی.

احرام می بندی و تمام سیاهی ها را زمین می گذاری و سفید می پوشی.

سیاهی ها را زمین می گذاری و بال می گشایی تا سینه آسمان.

احرام می بندی و دل از هرچه غیر اوست، خالی می کنی و دست هایت را به آسمانش پیوند می دهی؛ بی ریا و ساده با دلی مالا مال از زلال آبشار اطاعت و عبادت.

اینجاست که دست های دعا، عطر اجابت به خود می گیرد و آسمان، با تمام فراوانی های خود، بر سر زمینیان می بارد.

اینجاست که عبادت، عبادت خالصین و راکعین و ساجدین مخلص می شود.

اینجاست که یادها، از اغیار خالی می شود و پرستوی دل به سمت حضور، بال می گسترد و در حریم امن الهی آرام می گیرد

۱- . با استفاده از بیانات مقام معظم رهبری، ۳۰/۹/۱۳۸۳.

اینجاست که سنگ ها و درختان، هم صدا با حاجیان تکبیر می گویند و ذکر زمزمه می کنند.

اینجاست که به هیچ موجودی ظلم و تعدی نمی شود و همه در حریم حرم الله هستند.

اینجاست که زمزم رحمت الهی برای اهل زمین جاری شد.

اینجاست که هاجر، دست های ترک خورده خود را از زلال زمزم لبریز کرد و گلوی تشنه خود و فرزند را سیراب کرد.

اینجاست که از دل ریگزار، رحمت خدا جوشید و مشیت الهی بر این قرار گرفت تا مردم، از تمام نقاط جهان جمع شوند و دست در دست هم، خانه ای را طواف کنند که پیش از آنها، پیامبران الهی طوافش کردند.

حج، مکان رسیدن به خویشتن است.

«اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» / حورا طوسی

«اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ»

حورا طوسی

آسمان در آغوش زمین بال گسترانده است.

دستارها، دستاويز ابرهای پاکی شده اند تا سبکبالی دل ها آشکارتر شود.

دسته دسته کبوتر سپید، احرام بسته اند به طواف حرم یار.

کعبه، زوایای نگاهش را قائم به حضور این همه دلباخته کرده و بر قامت یکتاپرستی، استوار ایستاده است.

همه در یک رشته آسمانی، تسبیح او را می گویند و مهره گمگشته حیاتشان را در حلقه عشق، با یاد او می جویند.

«من» های سرگشته در این پیوستگی و یگانگی، به دنبال خود می گردند و در بلوغ «ما» شدن، خویش را گم کرده اند.

هرچه می گردی، «خود» را نمی یابی؛ در هروله ای که «لبیک یار» از چشمه دل می جوشد و باران نیاز از ابر چشمانت فرو می بارد.

«صفا»ی دل بهاری ات را تا «مروه» هروله می کنی و سنگ دشمنی خزان را رجم شیطان می نمایی.

عرفات عبودیت و عشق، قیامت حیات توست که با قامت احرام، به صحرای حضور آمده ای.

گرما از هُرم دل آتشینت، گر گرفته و خورشید، دامن گدازه هایش را پس کشیده در جایی که هزار هزار شعله رقصان به آستان رافت حق، راه می جویند.

سپید در سپید، زمین و زمینیان اند که آسمان را در آینه های تودرتو منعکس کرده اند و در تکثیر نامکرر خویش، هزار خورشید گردان، به یک قبله سلوک آفریده اند.

«لیبک؛ اللهم لیبک». رودهای جاری نیاز را به دریای بی کرانه عنایت الهی پیوند می دهد و تو در پاسخ خویش همچنان امیدوار و کنجکاو، آسمان را می کاوی و باز می گویی: «لیبک؛ اللهم لیبک».

حج اسماعیل / ابراهیم قبله آرباطان

حج اسماعیل

ابراهیم قبله آرباطان

بزن دوباره بزن چنگ های محکم را

دوباره زمزمه کن رود رود زمزم را

در این حوالی خشک و در این تناهی بکر

بغل بغل یله کن، فرصتی فراهم را

بزن کلنگ خودت را دقیق، ابراهیم!

که تا رقم بزنی هجرتی مسلم را...

که کعبه باز بنا گردد و فرا خوانی

برای حج و عبادت، تمام عالم را

لختی هوای جوانی نوشیده ام. مست غرور و اشتیاقم. به پای کوبی نیاز آمده ام. گوی و میدان و توسنم را به شرط یک بهار دانستن می آزمایم. این من و این همه راه نرفته؛ چه آسان و چه مشکل!

راه ها خود می گذرند. من و تو، مانده در جهلیم؛ اگر برای دانستن، دل به دریا نزنیم، غرقه دریای بی سرانجامی باید شد. خود راه انجام را می گوید.

نیت علم می کنیم، قربه الی الله، که بگریزیم از آنچه به دانستن نه می گوید؛ که گناهی از جهل بالاتر نیست.

فریاد می زنم: این منم؛ شکافنده دیوارهای بلند و حصارهای غریب. رازها را باید یافت، باید از کوچه های بی نام جهل، به هفت شهر نور قدم نهاد.

می دوم به سوی نور، در رکاب آفتابگردان و همسفر نیلوفران بنفش و من تیره ترین شب های دلم را -

جهل را - پیش طیب شهر می برم.

از خانه و کودکی و مدرسه دل کنده ام، به نی زنان خداحافظی آمده ام. راهی شهری دیگر، در جست وجوی دوست. فقط می خواهم بدانم. دف زنان، مهرگان علم، آغاز پایان های من است و پایان آسایش های خواب آور، پایان ماندن در آخر کوچه، پایان ایستادن در ایستگاه اتوبوس های رفته، پایان خوبی ها و بدی هایی که گذشت و آغاز دانشجو بودن.

و دانشجو بودن، یعنی تمام زندگی ات و هستی ات، رنگ دانش بگیرد؛ یعنی ماهیت تو طلب دانش باشد؛ یعنی درخت فکرت، بار معرفت گیرد.

می توانی! / علی خالقی

می توانی!

علی خالقی

کتاب هایت را دسته می کنی و به خویش می اندیشی و به امیدهایی که به آینده داری و امیدهایی که آینده به تو دارد.

به فراسوی خویش خیره می شوی؛ به فردایی که برای تو رقم می خورد. نه! به فردایی که تو آن را رقم می زنی، به سرنوشتی که در لابه لای انگشتان پیچیده پنهان شده و تقدیری که تقدیر خود را به دستان قلم به دست تو سپرده است.

نور دانش را در کالبد خویش روشن می کنی.

خود را در سایه سار این عظمت بی منتها قرار می دهی تا شکوه دانش، تار و پودت را بنوازد و نگاهت را به دوردست سرزمینت خیره کند.

فعل خواستن را با تلاش صرف می کنی، وقتی تمام استعدادت را در فراگیری دانش به کار می گیری و دستانت را به نیروی علم قدرت می دهی تا مسائل لاینحل جامعه ات، به خاطره ای حل شده در اذهان تبدیل کنی.

تو را سنگ فرش های مقدس دانشگاه می شناسند که هر روز پا بر کلاس گذاشته و چون تشنه ای که آب را جست و جو می کند، بی تابانه دریچه های دانش را از دهان به عشق گشوده اساتیدت می ربایی و پنجره های امید را به روی مردم باز کنی.

ص: ۱۳۱

امروز روز توست؛ روز به ارج گذاشتن فکر و تفکر و رفتار بلند تو که همت بلندت، فردای سرزمینت را نقش می دهد و بر تارک زرین تقدیر، نام تو را بر سریر اقدامات عمرانی، علمی، فرهنگی و صنعتی کشورت حک می کند.

ای در عشق شناور! تمام آینه ها تو را تکثیر می کنند و به تو چشم دارند. صدای چلچله ها هم تو را فرمان می دهند که جز به آبادی خانه ات نیاندیشی که اهالی این خانه به تو امیدها دارند.

دست بر کدام مایه آرامش امروز بگذارم که حاصل مجاهدت دیروز تو نباشد؟! به کدام افتخار فردا بیاندیشم که از تلاش امروز تو ثمر نگیرد؟!

چون موج باش و پهنه علم را عرصه تاخت و تاز مداوم بگیر و بدان بر تو فرض است که آفتاب را در زوایای سرزمینت بتابانی و تمام کرانه ها را به نور خویش نیرو دهی و نسیم خوش بهاران را بر سر ساکنین این خاک، روان و رودهای عشق و محبت را در جویبارهای دانش خویش جاری کنی. چراغ در دست بگیر که تو می توانی شب مردمت را به صبح سپید بشارت دهی.

می توانی.

آری! می توانی.

روز خیزش قلم / میثم امانی

روز خیزش قلم

میثم امانی

نام تو نماینده نام دانش و دانایی است.

فرشتگان، زیر قدم های کسی که در جست وجوی دانش و دانایی است. بال هاشان را پهن می کنند.

بزرگ راه های «مدینه جاهله» صف کشیده اند تا تو بگذری؛ شهر از هجوم نادانی رنج می برد. خسته شده است.

دست های روشنت، بر این تاریک خانه ها سایه گسترده است.

آدمی در این فراموش خانه ها، محتاج یادآوری است.

برخیز تا کلبه های حاشیه گرفته در کناره شهر را برخیزانی و تارهای عنکبوت روئیده بر کنج چشم ها و نگاه ها را بزدايي!

تاریخ، پا به پای تو می آید؛ برخیز تا استخوان های پلاسیده در فراموشی و سکون برخیزند!

تو نه میراثدار قارونی در ثروت، نه میراثدار فرعون در قدرت؛ تو میراثدار انبیاپی در حکمت. تو بشارت به حقیقت نور می دهی که شفای دل هاست و هشدار از طاغوت جهل می دهی که در کمین مسافران جاده زندگی است.

پیاله های راحت طلبی را بشکن که اهریمن فقر و فساد در زیرزمین شهر، لانه کرده است و ندای «هل من مبارز» سر می دهد.

برخیز که زمان، زمان نبردی دیگر است در میدان های علم و عزت و آزادی.

«روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی نگران من و توست»

نگرانند و دزدانه در پی ربودن گنج استقلال و شرافت؛ ولی گام های بی رمق «نیکسون»، دیگر باز نخواهد گشت؛ خیابان ها و دیوارهای شهر، همگی یادمان قدم های باصلابت و مشیت های گره کرده نسل های دانشجوست، یادگار آن «سه آذر اهورایی» که کرامت نفس خویش را بر سر در دانشگاه نوشته اند.

حرمت خون و فریاد را نمی توان شکست.

برخیز که امروز، روز توزیع فکرهای روشن است در شهر، روز خیزش قلم هاست برای تربیت نسلی دردمند، روز نهضت مغزهاست، روز تولد فکرها و آرمان ها. برخیز تا چشم انداز سرزمینت را بنگری؛ دانه ها آب می خواهند، جوانه ها امید می خواهند و شکوفه ها نور می طلبند.

برخیز، چراغ بردار و کوچه های شهر را بگرد تا زبان های تشنه ای را بیایی که در جست وجوی حقیقتند!

تو باید برخیزی، باید به لب خشکیده های رها شده در چهار سوی شهر، آب برسانی!

تو باید تشنگی های شقایق را فریاد بزنی، قامت خمیده بید مجنون را فریاد بزنی، فقر گیاهانی را که دستشان به خورشید نمی رسد، فریاد بزنی! تو ترجمان صداها و حرف هایی.

نامت یادآور نام خردمندان دردمند تاریخ است؛ برخیز: «تو اگر برخیزی، همه برمی خیزند!»

امروز، روز توست / حمیده رضایی

امروز، روز توست

حمیده رضایی

دستانت را به آسمان گره زده ای تا گستره خاک را به زانو درآوری.

پیوسته ای با ستاره ها.

ص: ۱۳۳

از عمیق ترین لایه های جانث هیاهو می تراود.

قلمت، کتابت، دفترت، ذهنث، گام هایت آماده اند.

روبه رو را می کاوی، پشت سرت را خط به خط از یاد نمی بری.

بی غروب، تنها در طلوع خلاصه شده ای. نفس می کشی در روزی تازه تر به امید روزهای سرشارتر.

بزرگ می اندیشی؛ بزرگ تر از خودت، بزرگ تر از دیروزت. به فردا فکر می کنی، در دستانت اعتقاد جوانه می زند، سبز می شود، تناور می شود و به بار می نشیند.

از تب تند هیجان سرشار، بر طاقچه های روحت هر چه ستاره به رستاخیز درآمده اند.

می درخشی. آماده ای تا توشه ای برگیری از دانش. می جویی و می یابی.

صفحات، رام دستان توآند، کلمات، مشتاق نگاهت.

ذهن پرسشگرت آماده است.

استوار قدم می زنی. راه، تا بی نهایت و تو، آماده.

امروز روز توست؛ مباد ذهنث درگیر تاریکی، مباد گلویت در اسارت سکوت و تباهی، مباد نگاهت در خزان و خسران!

هیاهوی روزهای سبز را فراموش نمی کنی. انتهای جاده کجاست؟ گام هایت را محکم تر برمی داری. «دانشجو»؛ شریان هایت منبسط شده اند، کتاب هایت را در دست می فشری، کبوتران کلمات در ذهنث بال گرفته اند، آینده از آن توست، دیروز از آن تو بود و امروز، دست های تو سازنده اند.

«دانشجو»، بر لبانت می خوانی زمزمه سرشار رویدن را.

ذهنث، گستره تلاش و تکاپوست.

ذهنث، زلال نور است و رسیدن. صدایت رهاست بر جای جای خاک.

دستت را به زانو گرفته ای و ایستاده ای. سرت به ابرها می رسد. چه فرق می کند امروز، دیروز یا فردا؛ هر روز، روز توست.

با هر جمله، هر واژه، هر کلمه، از نو نگاه می کنی صاف، در چشمان آسمان، در این آبی زلال؛ می نگری

و پاک می اندیشی.

امروز روز توست؛ با تمام هیاهوها و هیجان هایت.

ص: ۱۳۴

اوراق کهنه کتاب نیمه بازی در جاده های نزدیک امروز و راه های دور اما روشن فردا دست آشنای تو را انتظار می کشد تا حروف مرده و خاک گرفته اش را با چشم هایی مشتاق خواندن و فهمیدن، جانی تازه و دوباره ببخشی.

نهال بابرکت تلاش توست که در جان همیشه سبز سرزمین والایت ریشه می دواند و تنومند می شود و در سایه سار آن ذهن روشن، نسل های به گُل نشسته بعد به بار می نشیند.

خوشه های روشن دانستن را از زبان قلم، بر باغ لطیف و نمناک باران خورده دفترت می رویانی. از نگاه روشن تو، گُل های دانستن می رویند بر کویر خشک و تشنه جهل.

قلم چون رد روشنی، ادامه دستان توست بر دفتر.

تو از قبيله بهار می آیی و شکوه جاری خواستن و توانستن ات، طراوت جاودانه ای است برای خاکی که خوب می شناسیم.

قلم به دست، چون مردان جنگی، مسلسل در کف با عزمی راسخ برخیز و سینه جهل را پاره کن. پس از آن بیادار زیستی نه با نکبت که با حکمت را.

قلم گویی که با دستان تو عهدی همیشگی بسته است؛ پس بنویس آنچه را که خواستی پس توانستی.

قلم در دستان توست / عطیه خوش زبان

قلم در دستان توست

عطیه خوش زبان

صدای روشن گام های بلندت، چون قطره های آب، در گوش فردا پی درپی و آشکار می چکد و تو با ذهنی مشتاق دانستن می آیی؛ با اراده ای بلند، به رنگ برگ های دانش، سبز می آیی.

هر چه مسیر، به سویت آغوش باز کرده، هر چه آسمان گسترده، هر چه روزن نورانی؛ تویی و آینده ای که با دست های توانا و بُرنای تو ساخته می شود.

و تو قلم به دست، اندیشه دیرینه پرواز را در آسمان برگه های سپید روشن دفترت رقم می زنی و رنگ می بخشی و نیلوفرانه بر تن تنومند درخت دانش می رویی و می پیچی و اوج می گیری، شکوفه می دهی و به بار می نشینی و تجربه چون بارانی با نیزه های نقره، بر وجود تشنه ات می بارد و تو را پربارتر می کند.

مگذار دفتر تکلیفت خالی بماند!

صفحه صفحه دفتر مشقت را پُر کن.

مگذار هیچ معادله مجهولی و هیچ تفریق و جمع و ضرب و تقسیمی، بی جواب بماند.

از هر کلمه، مصرع و از هر مصرع، بیتی برویان بر شاخه های خالی مثنوی دفترت.

جوهر توانستن را در استوانه خواستن فرو ریز و تمثیل وار، پرچم افتخار را به اهتزاز در آور بر فراز بلند این سرزمین همیشه ایران.

امروز تو، فردای وطن / فاطمه عبدالعظیمی

امروز تو، فردای وطن

فاطمه عبدالعظیمی

گام هایت را با صلابت برمی داری و به سوی کلاس های بحث و گفت و گو می شتابی.

در کلام استادت غرق می شوی و قطره ای از علم او را در دریای وجودت می ریزی.

التهاب، در ذرات وجودت بی قراری می کند.

هنوز جاذبه ای هست که سبب افکارت را به خودش جذب کند.

هنوز صدای شرشر باران در تو سؤال برانگیز است و تو با شنیدن جیک جیک گنجشکان، به رازی پی میبری که حتی آسمان هم آن را نفهمید.

کتاب ریاضی ات را که باز می کنی، پُر می شوی از دلیل و اثبات و آن را در خودت حل می کنی.

پا به پای نسیم می دوی تا مساحت روزگار را از مشرق گل های اقاقی تا مغرب رودهای روان، محاسبه کنی.

هنوز راه زیادی تا پیمودن جاده دانستنی ها مانده است. هنوز سؤالات تو بی پاسخ اند و برای آرام شدن روح کنجکاوت، باید خود را به دست زمان بسپاری. دنیا در دست های تو احساس بزرگی می کند، وقتی روحیه علم آموزی تو را می بیند.

فردها فقط به امروزهای تو دل بسته اند.

غرق در دفترها و کتاب هایت می شوی، آینده را با گام های پرصلابت درخشان می کنی و نام ایران را به

قله سربلندی می رسانی.

ص: ۱۳۶

مرجع تقلید دل ها / حسین امیری

مرجع تقلید دل ها

حسین امیری

وقتی عالمی می میرد، گرد یتیمی روی کتاب هایش می نشیند.

وقتی استادی می میرد، شاگردانش غریب می شوند و بی سامان.

وقتی مرجع تقلیدی می میرد، دل مقلدانش را با او به خاک می سپارند.

چگونه می توان ایستاد، نگریست، سوره ای خواند و گذشت، سر خاک کسی که فرشته ها به پابوسش می آمدند و قدم های پیرش، توان حرکت گروه شیعیان بود؟

از بهشت زهرا که نماز خمینی بزرگ را خواندی، صدایت لرزشی گرفت و قدم هایت گونه ای دیگر بود؛ آخر تو همدم و همراه بودی و هم زبان برای امامت.

بعد از امام، مرجع تقلید شیعیان حضرت گل سرخ، تو بودی. وقتی می گفتند حضرت آیت الله گلپایگانی، دل همه می لرزید...؛ ولی آن شب، دل همه لرزید و لرزید و فرو ریخت؛ با یاد تو و آن

گذشته مبارزه و علم، یاد تو و آن همراهی دیرینه با انقلاب، یاد تو و آن سفر ناگهانی و شب مهتابی و گریه مهتاب برای مقلدان یتیمت.

اشک های ماه، روی دستم ریخت. با تو نماز خواندن می خواستم برای آخرین بار؛ نمازی مثل خداحافظی، مثل تنهایی، مثل اقتدا؛ نمازی مثل تقلید.

سید آشنای رفته، برای این ملت، مرجع تقلید همه چیز و همه کس است.

مرجع تقلید، یعنی حلقه ارتباط عصر محمد

صلی الله علیه و آلهو علی علیه السلام با همه عصرها و زمان ها و اجتهاد تو و امثال تو، راز شکوفایی دینی به سرسبزی همه گل های همیشه بهار است.

راز سرسبزی را به ما بیاموز و کلام اسلام را در گوشمان بخوان، ای همیشه بهار نو شکفتنت مبارک!

ص: ۱۳۸

اشاره

شنبه

۱۹ آذر ۱۳۸۴

۷ ذی القعدة ۱۴۲۶

Dec.۱۰.۲۰۰۵

پیام تبریک حقوق بشر / ابراهیم قبله آرباطان

پیام تبریک حقوق بشر

ابراهیم قبله آرباطان

دروغی بزرگ به وسعت نقض حقوق بشر

کادوهایی رنگین در رنگ های سرخ و سرخ و سرخ

برای وحشی های متمدن

- لگام گسیختگان حقوق بشر

- برای هیتلر

- برای ریگان

- برای بوش

- اصلاً چه فرق می کند؟

مسئله این است که امروز روز حقوق بشر است

ص: ۱۳۹

حتی در غریستان «ابو غریب»

حتی در زندان های «گوانتا نامو»

حتی در خیابان های سرخ پوش و کوچه های مظلوم عراق.

خنده هایی که از آنها جنایت می چکد، آمده اند تا این روز را تبریک بگویند:

به هیتلر

به ریگان

به بوش

راستی!

اگر خوشه های گندم این آرم را

حتی اگر نصف آن را

- عادلانه -

بین بشر تقسیم می کردند

شاید هیچ حقوق بشری نقض نمی شد.

ساندویچ های امریکایی، مسمومند! / حسین امیری

ساندویچ های امریکایی، مسمومند!

حسین امیری

کودکان بابامرده می داندن وقتی ماه، خون می بیند، خسوف می شود و وقتی برق می رود، همسایه ای می سوزد.

بیوه زنان، معنی حقوق بشر را می شناسند و تبلور دموکراسی را.

چکمه های براقشان، با تمام برق زدنش، جای خورشید را خالی نمی کند؛ باید به روشنایی گریخت.

وقتی آخرین بار، سرود ملی ات را به گوش برادرت می خوانی و او می میرد، وطنت را گم می کنی.

تصویرت را با همه ناخن هایت می کشی و به قیمت هنگفتی به موزه های مشهور می فروشی.

ص: ۱۴۰

اینجا حراجی هنر است. دارند به قیمت فرهنگ و مذهب، نان باگت به تو می دهند و تو باید به کودکی که در شکم داری، یاد بدهی که همه ساندویچ های امریکایی مسمومند.

باید یاد بدهی که همه کارخانه ها، بمب شیمیایی درست می کنند.

باید یاد بدهی که هر کسی که رزمنده است، شیمیایی شده.

باید به او یاد بدهی که اینجا کوزوو نیست، اینجا غزه نیست، اینجا تیرانا نیست؛ اینجا پراکنندگی دست هاست و حکومت استکبار.

باید دست بالا زد!

باید فریاد شد ژاژ سرکردگان را بلبل زبانی روباه نظم نوین، در قالب ترانه ای سیاه می سراید و خواننده ای سیاه، به حوض سیاست رنگی می افتد و بوقلمون می شود.

ما سر بام تنهایی نشسته ایم. اینجا ما مظلومیم؛ اینجا ما بی هم.

حقوق من... حقوق تو / حمیده رضایی

حقوق من... حقوق تو

حمیده رضایی

بوی غروب، تمام این فرو دست را فرا گرفته است و آن سو خورشید، به روشنی، فراسوها را نشانه رفته است. از پشت تمام پنجره های بسته می بینم، دست می برم و نمی یابم.

رگ هایت می درخشند زیر سپیدی پوستت، بهار در چشم هایت، خورشید بر گونه هایت؛ نفست آغشته از طلوع، صدایت به شادی بلند، می بینمت از آن سو و این سو هنوز پیراهنم آغشته از غبار درد و تاریکی.

خورشید، زیر پوستم به غروب نشسته است. هنوز نگاه های بی رمقم، کابوس شب های توست و نگاه های زلالت رؤیای روشن شب های تاریک من.

در بیداری و خواب، سرنوشت دست ها و چشم هایم را به دست گرفته ای.

امروز روز من است؛ روز جهانی حقوق من، حقوق مساوی با تو؛ اما کدام حقوق؟ هوایم آغشته از خیانت، هوایم آغشته از فقر، از سکوت، از تباهی، از درد؛ هوایم لیریز از آسایش و آرامش توست. تنفس زیر سقف های کوتاه ناچاری، جانم را درهم ریخته است.

امروز روز من است؛ روز حقوق بشر، روز «حقوق من مساوی با حقوق تو».

ص: ۱۴۱

می بینمت و نمی بینی ام، حس می کنم تو را و حس نمی کنی مرا. می کاوم و نمی یابم، می خواهی و می یابی... جشن گل و گلوله، جشن بیگاری من و بیداری تو، جشن دردهای من و بی دردی تو.

امروز روز من است. با کدام هدیه آمده ای؟ مباد سیاهی دستانم را بیالاید! مباد نگاهت آشفته در نگاهم بدود! امروز روز من است؛ اما تو شادمان تری.

هنوز صدایم را نمی شنوی، هنوز نمی بینی نگاه هایم را.

پشت پنجره ایستاده ام. کدام دست، دستانم را به مهر می فشرد؟ امروز روز حقوق من است؛ اما هنوز هیچ کس برای تبریک، لحظه ای مرا به استراحت فرا نخوانده است. شب در من غلیظ تر شده است و روز در تو؛ اما آن سو، روشنی خورشید است و...

ارادت های کاغذی / عطیه خوش زبان

ارادت های کاغذی

عطیه خوش زبان

گل های کاغذی و ارادت های کاغذی.

تیزی خط شلوارها و کندی لبه ناخن ها.

بر آتش رنج خویش نشسته ایم و کاسه لبریز صبر را بارها و بارها تکرار کرده ایم. تحمل دندان ها بر

روی زخم جگر، خروش آتشین فریاد را از حنجره صبح می طلبد و گلوگاه خون گرفته من، نسیم جاری روز را تشنه است. تو در هاله ای از روشنایی محض، مرا از تاریکی ها رهایی بخش؛ تو ای حقوق برحق بشریت!

سبز کن این درخت های پوسیده جان را که انتظار، مغز استخوان هایشان را پوک کرده است.

بر این بوم خاکستری، چهره زندگان را پدیدار کن، بر این روز تاریک، رنگ های درخشان جان را باران و جهان را سرشار کن از خودت.

اکنون که زمان به موربانه شبیه است، در قبیله انسان و زمانه به جای کشت، کشاورز را درو می کنند و به جای نان، گلوله و آتش قسمت می کنند و ساده ترین حرف را تیر باران؛ تو ای حقوق من، تو ای حقوق بشر، تویی که باید از حفره سیاه شب، به بام روشن صبح پلی بزنی از عدالت و از حق.

دوباره می شود به باغ، گل های روشن رویاند و در بستر سبز دشت ها دوباره می شود از کودکان، ترانه های گرم شنید و دوباره می شود از خانه های شاد گذشت؛ اگر بیوندیم و اگر همیشه و هر جا حقوق من را و حقوق هم را بدانیم، بفهمیم.

در یک سو گرسنگی می بینیم؛ سیاهی، بدبختی و در سوی دیگر، سپیدی غلیظی از دلارهای روشن.

این طرف بوی خون می آید؛ بوی باروت، بوی ظلم و طرفی دیگر، بوی تند پول های تانخورده. کشتی های لنگر گرفته نفت، اقیانوس ها را مسموم کرده اند و دست های تیره و حریص استعمار، دراز شده اند تا به غارت برند این طلای سیاه را.

اینان که جهان را به دوش گرفته اند و روی صندلی راحتی، به سیگارهای برگ، پُک های محکم می زنند و گریه و دود را نمی فهمند؛ چرا که گریستن را همواره دستمالی معطر در کیف دارند و بشر، حقوق گمشده خود را در ذهن خاک خورده چارچوب های محکم قانون قبیله ای اش جست و جو می کند.

و تو ای نماد بشر، تو ای دهان تسلی، چه خلوت است صدایت! برخیز و حق خویش را فریاد بزن. بخواه تا بدان دست یابی.
بخوان!

ص: ۱۴۳

اشاره

یک شنبه

۲۰ آذر ۱۳۸۴

۸ ذی القعدة ۱۴۲۶

Dec.۱۱.۲۰۰۵

فریاد محراب / میثم امانی

فریاد محراب

میثم امانی

خواستند بال های پرندگی ات را بچینند، ندانستند که «عاشقان را سر شوریده به پیکر عجب است» و نتوانستند «بلند پریدن» را از تو بگیرند.

تو بال هایت گشوده تر است از هرچه قفس و قدم هایت بزرگ تر از هر چه زنجیر....

خواستند سفیدی پرهایت را به خون بیالایند؛ ندانستند که «سرخ» برای تو، رنگ زندگی است. کدام پرنده آزاده ای است که سینه ریزش سرخ نباشد؟

کیست آن کبوتر آزاده ای که نپسندد رهایی را؟

شهادت نردبان رهایی تو بود.

«تو در نماز عشق چه خواندی» که هیچ چیز جز شهادتی به رنگ سرخ، ارزانی ات نبود؟ چه دیدی که حتی آوار شدن طاق ها و رواق ها را به جان خریدی؟

چه گفتند که یک باره پریدی؟

ص: ۱۴۴

مگر پروانه در سوزش شمع چه می بیند که دیگران نمی بینند؟

چه می بیند که تا جان نسوزاند، آرام نمی نشیند؟

شاید تویی از ورای تاریخ که فریاد می زنی هنوز و می سرایی هنوز که:

«در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

ز من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد»

«تو در نماز عشق چه خواندی؟» که قالیچه سلیمانی ات را باد به دوش گرفت و آن گونه شتافتی که به گردت نرسیدند؟

لیک گفتی به ندایی که بی قرارت ساخته بود، ندایی که تو را «کشته معشوق» می خواست.

دعای پس از خطبه ها، دیگر باران گریه هایت را بند آورده بود و «کمیل» شب های جمعه، از بند بند رگ هایت می تراوید که از خود بیخود می شدی.

بی قراری ات را «جمعه» شهادت می دهد.

دریغ که ندانستند پرنده را اگر بکشند، «پرنده تر» می شود؛ پرنده تنها در قفس است که پرنده نیست.

نمی دانند که قطب نمای فطرتشان را گم کرده اند، کشتی عمرشان را تاریکی نفرت و خودخواهی به پیش می برد؛ نمی دانند که مبارزه با روشنی نور، مبارزه با خویشتن خویش است.

تو می روی و می رسی؛ اما آنانند که به جا می مانند.

تو را نمی خواهند؛ چون دلبری ات را نمی خواهند، با «مهر» دشمن اند.

تو را نمی خواهند؛ چون مهر را نمی خواهند.

محراب را به هوای تو تکه تکه کردند؛ غافل که محراب، میقات توست با ابدیت، معراج توست تا حقیقت و میثاق توست با عشق که بی قرارت ساخته است.

محراب ها به آشنایی تو می بالند؛ تو، بزرگی ات از محراب بود.

دستی از غیب برون آمد که «دستغیب» شدی - سومین شهید محراب - نمازت گواهی می دهد که تمامی ثانیه ها با تو شریکند در «الله اکبر» گفتن، در «لا اله الا الله» گفتن.

امتداد نگاه تو، جاده عبور مشتاقان را صاف می کند. دریافتی که حقیقت «أُنَالِلَهُ وَ أَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

چیست و بدان پیوستی؛ نمازت بود که تو را نجات داد.

نماز جمعه هنوز هم یادگاری از توست.

ص: ۱۴۵

چهارشنبه

۲۳ آذر ۱۳۸۴

۱۱ ذی القعدة ۱۴۲۶

Dec.۱۴.۲۰۰۵

خراسان منتظرت بود / عباس محمدی

خراسان منتظرت بود

عباس محمدی

آبشارهای جهان، تماشایت را قد کشیده اند و سنگ فرش ها آمدنت را سراسیمه می دوند.

جاده ها دامن می گسترانند تا رد شدنت را چون بوی سیب برچینند.

ابرها نفس نفس زنان در پی ات می دوند و کل می کشند شادی را.

پلک که وا می کنی، جهان متولد می شود، آفتاب لبخند می زند به زندگی و عشق سلام می کند. آسمان را

می شود در گونه هایت دید؛ آبی تر از همیشه.

چقدر پیرهننت بوی دریا می دهد!

بوی دیوارهای گلی باران خورده کوفه را در غربت اشک هایت می شود حس کرد.

شانه هایت صخره های موج کوب دریاهاست. دلت آشیان خوش آوازترین پرنده هاست و گلویت غریب ترین نیستان ها.

با اولین گریه های کودکانه ات آسمان متولد شد.

همه چیز با صدای گریه های کودکانه ات که بیداری را به جهان هدیه کرد، آغاز شد.

گندم زارها به برکت خورشید وجودت در نسیم خوابیدند و ابرهای دور، مهربانی ات را بر گندم نان های ما باریدند تا عشق بر سفره های همیشه خالی ما جوانه بزند.

پلک که وا کردی، در هر مژه ات، غربت را می دیدیم و خراسان را که انتظار بوئیدنت را مشتاقانه لبخند می زد.

صدایم کن / حسین امیری

صدایم کن

حسین امیری

تو در جانم قصه ها می خوانی و همچون غم عشق، در یاد من می مانی.

صدایم کن که باران، بال هایم را شکسته و دربه در، دنبال گنبد طلایی ات گشته ام تا اینجا. عابری غریبیم که از بی سرانجامی خویش می آیم.

آهو بره دل ما از یتیمی و اسیری، ناله هایش را برایت پست می کند، از اینجا تا مشهد، راه سنگ و خار است. من از زندان شکارگاه غربت می نویسم، آیا می شود صدایم کنی؟ شاعر خانه زاد سخاوت رضایم و همزاد غربت آل مرتضی، واژه واژه از هوای زیارت می سوزم؛ ما کجا و بارگاه حضرت عشق! اگر اجازت ندهی، خاک بوسی را در آتش شعرهایم خواهم سوخت.

سیر نمی شود دیده عاشقم هر سال و هر ماه که سهل است؛ اگر تمام عمرم به هم جواری تو بگذرد.

تشنه وصالم، از علم سیاست احمدی ات، از ولایت عشقت سیرابم کن. مرا وقف معنای تشیع کن، مرا در حقایق احادیث مقیم گردان، آن گاه که خود را شرط ورود به حقیقت الهی قرار دادی.

به دست های تو محتاجم / علی خالقی

به دست های تو محتاجم

علی خالقی

«گرفته ام به سر دست خویشتن جان را

نشان دهید به من جاده خراسان را»

پژواک های نگاهت را در چارچوب ناهموار عالم می توان دید.

این نور دیدگان توست که در چشمان سیاه آهوان انعکاس دارد.

آه، امام رئوف! دل های شکسته را به نوای مهر خویش می نوازی و جان های خسته را به پرتو مهرت امید می دهی.

ص: ۱۴۷

دستان التماس این کویر، به ضریح عنایات تو دخیل می شود و تو، سینه های ملتهب از عشقت را به نسیم دل انگیز حریمت جلا می دهی.

امشب، دریچه های آسمان به سوی خورشید گنبدت آواز سر می دهند و فرشتگان الهی، سبکبال تر از همیشه در صحن و سرایت شمیم روح فزای ملکوت را تکثیر می کنند.

بوی عود و عنبر، پنجره ها را زینت می دهد.

گام های خسته، کفش های سرگردانی را از پای جدا کرده و دست های محتاجم، پهنه کرامت تو را استغاثه می کند.

به سوی مشهد تو می آیم، با گرده ای خمیده از غفلت، اما سینه ای مالمال از یقین و چشم هایی که ضامن غریبان را می جوید و گوش هایی که به نوای «یا معین الضعفاء و الفقرا» دل خوش دارد.

بال و پر فرشتگان، فرش حرم شده است.

دست ها بر سینه آرام می گیرد و قامت ها تو را نماز می برند.

نجوای «السلام علیک یا علی بن موسی الرضا» از پلک های گشوده لب ها می تراود. اینجا قطعه ای از بهشت است و امشب گویا تمام بهشت!

اینجا جایگاه نور خداست. اینجا قبله آمال خلائق است؛ امشب گویا قبله عرفان انبیا و اولیا. پنجه بر پنجره های فولاد می زنم و دل را دخیل بر گوشواره های اجابت عرش می کنم. دهان ها به تکبیر و تسبیح

مشغول است و فواره های کوتاه اذهان، به ضریح نور، متوجه.

جذبه نام توست که دل ها را راضی به قضا می کند و معبود را به «یا سریع الرضا» مشهور و دست های عجز و التماس را میزبان بغل بغل نور و لبخند.

در و دیوار، تو را می خوانند.

اینجا مدینه نیست، حجاز نیست، بلاد عرب نیست، اینجا مشهد است؛ مشهد الرضا علیه السلام و اینان مردمی هستند که در مکتب تو درس عشق گرفتند و پیمان بستند تا در رکاب والیان عشق، جان نثار کنند.

اینان همان آوازدهندگان شریعتند که به نور خویش، وعده شان دادید.

یا امام رئوف! امشب تو را می خوانیم.

هم صدا با تمام کائنات، تو را می خوانیم.

گوشه چشمی از سوی تو، دگرگونم می کند.

ص: ۱۴۸

«ای همه هستی فدای یک نگهت باد

حال خرابم به یک نگاه تو آباد»

در راه مانده ایم و تو را می طلبیم؛ هم گام با تمام پرنده های سبکبال صحن آینه تو را می طلبیم.

«از آن دقیقه قشنگ است چشم آهوها

که دوختند به دست تو چشم هاشان را»

در دام افتاده ایم؛ در دام نفس خویش، در دام تمایلات پلیدی که مرا از تو جدا کرده.

ای ضامن در دام افتادگان! به دستان مشکل گشای تو محتاجم؛ رها کن مرا! رها کن مرا!

دعایم کن

حسین امیری

دست نگاهم از گنبدت کنده نمی شود، کهکشانی از غم در دلم طواف می کند. کبوتران از دلم پریده را کجا بجویم؟

دام های خال و ابرو بر من حمله ورنند، ستاره ها برایم دانه می ریزند، فرشته ها آمده اند اینجا عکس بگیرند، خاطره های عاشقانه، زیرانداز آورده اند تا بیاسایند، ماه، شامش را آورده اینجا بخورد، فصل ها، هفت سین آورده اند تا آمدن بهار را اینجا ببینند؛ مثل همه این سال ها که هم جوار آقا شده اند.

اینجا بهار دهم ذیقعد می آید با گل های محمدی اش تا خطه توس را سرسبز کند.

من روز مرگم را با خودم آورده ام تا به آقا بگویم سر بالینم، یادش نرود و شب اول قبر و روز حساب که گفته می آید.

آهوی دلم در حبس غربت گناه است و آماج خدنگ غم، آهوی دلم به دنبال پناهش آمده؛ به دنبال ضامن آهو.

ای نجات دهنده آهو از دست صیاد که صیاد آهوی دل هایی، ای سلطان غریب توس که همدم غریبانی، ای گمگشته آل علی که کس گم کرده ها دخیل توآند!

مانند کودکان به مادر رسیده، سر به ضریحت می سایم؛ پیدایم کن؛ من در خودم، در غربت تاریخی شیعه گم گشته ام و از مولا و سرورم مهجورم. پیدایم کن، دعایم کن.

کعبه دل ها

روح الله شمشیری

گرچه مدینه به دنیا آمدی، اما خدا می خواست که در توس بمانی و آنجا را مشهد خود کنی

خدا می خواست که ایران هم مرزی برای ولایت باشد. خدا می خواست سرزمین پارسی هم سهمی از اهل بیت نبوت داشته باشد.

خدا می خواست یک گنبد طلا با صدها کبوتر در توس به پا کند تا سال ها، قبله دل های هزاران مشتاق باشد و آنان را هر سال به ضیافت زیارت فراخواند.

خدا می خواست که او غربت بکشد، اما هزاران ایرانی در پناهش غریب نباشند.

خدا می خواست بوی کوچه های مدینه در ایران نیز بیچد و راه رفتن در آن برای همه محسوس باشد.

و خدا می دانست هزاران دل در ایران، کعبه آمالی می خواهند و خدا این کعبه را بنا نهاد.

پس او متولد شد؛ او هشتمین خورشید است؛ او رضاست.

تو آمدی... / سمیه غلامعلی شاهی

تو آمدی...

سمیه غلامعلی شاهی

آمدی و چه خوب می دانستی چگونه شکستن حصارهای دلم را!

آمدی و با وجودت لبریز از طراوتم کردی.

آن روز که سماواتیان، نام تو را به خاکیان عرضه داشتند، زمین با اشتیاق، آغوش رضایتش را به رویت گشود.

آن روز که مردم مدینه گریه های زیبای کودکانه ات را شنیدند، نوای دل نشین «کلمه لا اله الا الله حصنی...» ات نیز طنین انداز شد.

آری! همان روز بود که کبوترهای خراسان در انتظار قدومت بال گشودند و عرش پیما شدند.

آن روز تو آمدی تا امروز به بهانه آشنایی و محبت، مورد لطف خدا قرار گیرم.

تو آمدی و همه ارقام و اعداد، عظمتِ هشتمین امامت را به تماشا نشست.

ص: ۱۵۰

عاقبت به خیر

الهام نوری

شب تولد امام رضا، همه ایرانی ها آرزویی دارند؛ همه می خواهند حرم باشند. عده ای بار سفر بسته اند و حالا مشهدند. خوش به حال همه شان؛ زیرا چنین شبی، فقط عده کمی از عاشقان بارگاهش دعوت نامه می گیرند؛ بقیه هم چشمشان به دل و دست آنهاست و شاید آهی می کشند و آرزویی می کنند و به واسطه همین حسرتشان حاجت روا می شوند. بعضی ها بعد مسافت برایشان معنا و مفهوم ندارد. اینها می گویند: «معرفت، طی الارض اولیا» است. راست هم می گویند. هر که به شناخت رسیده باشد و مقام امام هشتمین را درک کرده باشد، از همین جا هم که سلام بدهد، جوابش را می گیرد؛ اما همین ها هم مثل ما دلشان راضی نمی شود؛ طاقت نمی آورند، همه دنبال راهی هستند که به طریقی آنها را به حرم وصل کند. کسی به دوستان مشهدی اش تلفن می کند، یکی زیارت نامه برمی دارد و می خواند، دیگری با عکس، دورنمای گنبد

آقا ثامن الحجج، به نجوا می نشیند، برخی هم مثل ما دلخوشی های دیگری دارند.

راستی! وقتی به او برسی، در آن حال و هوا از حضرتش چه می خواهی؟ چه مشکلی، چه گره کوری، چه دلواپسی ناخوانده ای، چه پریشانی مزمنی داری؟

یادت هست آن مرد بلخی را که گفته بود: «من در سفر با امام بودم. امام دستور دادند سفره غذا بیاورند، بعد همه غلامان را جمع کردند - سیاه و غیرسیاه - همه را کنار سفره نشاندند.» مرد بلخی به امام عرض کرده بود: «کاش برای اینان سفره جدا می انداختند.» امام در جواب مرد بلخی فرموده بود: «پروردگار ما یکی است. پدر و مادر ما هم یکی است و پاداش خدا هم به کردار است.» (۱)

حالا بیا با هم بگوییم: آقا جان! شما هزاران هزار غلام و کنیز دارید، درست! ما شاید لایق غلامی و کنیزی شما نیستیم، این هم درست.

امشب در سرنوشت ما پابوسی تو را نوشتند، باشد؛ عیبی ندارد.

اما تو خلیفه خدایی. تو دست رد به سینه گدا نمی زنی؛ تو بهترین پادشاه قلب منی. از خدا بخواه پاداش ما را به تناسب کردارمان ندهد. به واسطه محبت شما به ما رحم کند. ما به کردارمان هیچ اعتمادی

ص: ۱۵۱

نداریم. حالا- که در سرنوشتمان «درخواست کردن از شما» را نوشته اند، از شما می خواهیم، پای سرنوشتمان با خط سبز سیادت، با همان روان نویس آسمانی تان بنویسید: «عاقبت به خیر»!

پناه غریبان / فاطمه محمدی

پناه غریبان

فاطمه محمدی

ملائک، گروه گروه در عرش الهی با گل های نسترن و یاس، به استقبال نوزاد بهشتی آمده اند. دامان نجمه، پر از عطر شکوفه های یاس است. موسای کاظم، تهنیت گوی فرشتگان است. مدینه، لحظه های سبزی را سپری می کند.

روزهای آبی دیدار فرا رسیده است و مردم، عاشقانه به استقبالش آمده اند.

هشتمین نور امامت تا باید تا عالم، بی حجت و مأوا نباشد.

او می آید تا اسارت پدر را در غربت توس معنا کند.

او می آید تا مفهوم ناپیدای «رضا برضائک» را مصداق حقیقی باشد.

او می آید تا یازدهم ذی قعدة، یادگار همیشگی تاریخ باشد.

هشتمین نور خدا!

تو می آیی تا غریبان را پناهگاه باشی و بی تابان را تکیه گاه.

تو می آیی تا نهال مهربانی ها و زیبایی ها را در توس بکاری.

تو می آیی تا آهوان را ضامن بی پناهی باشی.

ای رضای اهل بیت!

تو می آیی تا دژ محکم «كَلِمَةُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حِصْنِي...» را در خراسان بنا نهی و ولایت و محبت را نصیب آنان کنی.

تو می آیی تا کبوتران سپید بال، در سایه گنبد طلایی ات بیارامند.

تو می آیی تا فخر زمینیان باشی و خاک پایت، بوسه گاه عرشیان.

یا اباالحسن! دستانم را در پنجره ضریحت می فشارم و دلم را به آسمان ها می فرستم.

یا غریب الغریبا! یا من سخن بگو از ناگفته ها.

می خواهم دلم را به تو بسپارم تا سرشار از لطفش کنی.

می خواهم چشمانم را در پنجره فولاد دخیل ببندم تا نادیده ها را آشکار کنی.

می خواهم قلبم را در حرمت رها سازم تا عاشقش کنی.

می خواهم تمام وجودم را در زلال زیبایی هایت جاری کنم تا سرشار از نور ولایت و امامتش کنی.

می خواهم در هوای دل انگیز حرمت که عطر و بوی ولادت دارد، پرواز کنم.

می خواهم مرا معرفتی ببخشی که در گودال سیاهی ها نیفتم و به دامان پاکتان توسل جویم.

اگه صید تو بشم...! / سیدعلی حسینی ایمنی

اگه صید تو بشم...!

سیدعلی حسینی ایمنی

دل من تنگه، کسی دلش نمی سوزه برام

یکی از همین روزا می رم به پابوس آقام

بعضیا که می شناسن منو، ازم می خوان نرم

هی به من می گن با دسای خالی نرم حرم

ولی من فقط همین دستای بستم دارم

توی این دنیا همین قلب شکستم دارم

کفترت می خواد بیاد دورت بگرده، آقاجون!

درو وا کن، که هوا برفی و سرده، آقاجون!

اگه صید تو بشم، ضامن آهو نمی خوام!

هر چی که سرم بیاری، به خودت قسم! رضام

آقا، قربون چشات! نیگا به من عیبی داره؟

چی می شه گدا بیاد سر به ضریحت بذاره؟

دست خالی اومدن عیبی نداره اینقده

اگه با دست خالی بیرون برم خیلی بده!

ص: ۱۵۳

قلم، کاغذ، دانستن / عطیه خوش زبان

قلم، کاغذ، دانستن

عطیه خوش زبان

سپیدی کاغذها آماده اند تا آبی بی رمق خودکارها را جانی و معنایی تازه بخشند.

تنها ذهنی پاک و روشن و چشمی کاوشگر و دستی تلاشگر و توانا می تواند با ضربه های آگاه قلم، از تنه پوک درخت کهن سال ندانستن، شکوهی از دانستن بیافریند.

جاده منتظر است در طلوعی تازه و این آغاز رسیدن است.

کاغذها یکی یکی پر می شوند و قلم ها یکی یکی خالی و آفتاب هر روز از شرق طلوع می کند و در غرب غروب.

در هر دانه ای جوانه شعری نهفته برای سرودن و در هر ذره ای موضوعی تازه برای پژوهیدن، برای فهمیدن آنچه را که باید بیرون کشید از لفافه. باید گام های بلند توانستن را در مسیر دانستن

جاری ساخت تا از تاریکی عمیق جای پای جهل، نهال سبز رسالت سر برآورد و آفتاب راسخ اراده، آن را جان بخشد و باران لطیف دانش، با طراوتش گرداند.

باید آغاز کرد. خطی نوشت. بیتی خواند. شعری سرود و در هر تاریکی یکدست، مشعلی در دست داشت که از علم شعله ور باشد و کلیدی ساخت از خواستن و توانستن که بگشاید هر در بسته ای را به سوی فرداهای بهتر و روشن تر.

باید برخاست.

باید روشن بود.

باید از نسیم خواستن، توفانی ساخت تا ندانستن را در خود پیچد و با خود ببرد و باید از قطره توانستن، دریایی بیرون کشید و آن را از سر آگاه قلم بردل سپید کاغذ که دریچه روشن پروازهای جاودانه است، جاری ساخت تا بنویسد آنچه را که دیگران هم باید بدانند.

پژوهش؛ کاوش برای بهتر زندگی کردن / ابراهیم قبله آرباطان

پژوهش؛ کاوش برای بهتر زندگی کردن

ابراهیم قبله آرباطان

پژوهش، یعنی قدم بر جاده های ترقی گذاشتن و تا رسیدن به نهایت خواستن، نیافتادن.

پژوهش، یعنی «پژواک» اندیشه های ناب، برای پیمودن شاه راه های ترقی.

پژوهش، یعنی تلاش برای فهمیدن و توانستن.

پژوهش، یعنی کاوش و ابتکار.

پژوهش، یعنی زمان را در بین لحظه های زیستن تقسیم کردن و برای هر قسمت آن طرح و برنامه ای داشتن.

یعنی بر گه ای از لابه لای دفتر برداشتن و آینده ای روشن و هدفی والا را در آن ترسیم کردن.

یعنی ساعت خود را روی عقربه های رسیدن، کوک کردن و تا آخرین ضرب آهنگ ساعت، به سمت هدف خود دویدن.

یعنی کمر بند همت را بستن و تکرار «می توانم» را سر دادن و یأس و ناتوانی را در سطل آشغال ریختن.

یعنی شال و کلاه کردن و با همتی دوچندان، آستین توکل و تلاش را بالا زدن.

یعنی آرزوها را از رؤیا بیرون کشیدن و لباسی از حقیقت به آن پوشاندن.

یعنی تلاش برای فردایی بهتر و خواستنی تر.

یعنی کوشش برای دانستن و کشف کردن چیزهایی که کسان دیگر، از کشف آن عاجز مانده اند.

باید آستین همت بالا زد و راه افتاد؛ چرا که کاوش، قرین ذات انسان است و هر که در این مسیر بیشتر بتواند استعدادهایش را بروز دهد، راه های ترقی را متعالی تر طی خواهد کرد.

می توانی تمام آرزوهایت را بکاوی و توانایی هایت را در مسیر کاوش استفاده کنی؟

تحقیق در اینکه چگونه می شود امروزی بهتر و فردایی خواستنی تر به وجود آورد؟

می توانی که ابن سینا باشی و یا زکریای رازی و یا ادیسون؟

این مرهون همت والای توست که تو را یک پژوهشگر می کند.

ص: ۱۵۶

اشاره

یک شنبه

۲۷ آذر ۱۳۸۴

۱۵ ذی القعدة ۱۴۲۶

Dec. ۱۸.۲۰۰۵

آذرخشی تا همیشه فروزان / ابراهیم قبله آرباطان

آذرخشی تا همیشه فروزان

ابراهیم قبله آرباطان

در صبحگاهی که باد ملایمی، زلف های سپید مزرعه های پنبه همدان را شانه می کرد و صدای شرشر آبشار زیبای شهر، گوش ها را نوازش می داد، همدان، پیراهنی از گل و ریحان بر تن کرده، منتظر اتفاقی تازه بود.

تقویم، درست هزار و سیصد و هفت بار این بهار را ورق خورده و خانه کاهگلی «شیخ محمود»، شور و حال معنوی عجیبی به خود گرفته بود.

«شیخ» که صدای گرم و نفس های عرفانی اش، آرام بخش اهالی شهر بود، زبان به ذکر گشوده و تسبیح

در دست های شیخ، آرام و قرار نداشت.

به دنیا که آمد، شیخ محمود او را «محمد» نام نهاد؛ «محمد مفتاح».

ص: ۱۵۷

«محمد» در خفقان موجود آن زمان بزرگ شد و در دوران جوانی، کبوتر سبکیالی شد که برای نشر آزادگی و قرار گرفتن در فضای آماده تر برای تلاش بیشتر در ترویج اسلام ناب، راهی جز مهاجرت نداشت.

کوله بار امیدش را بست و راهی شهر «قم» شد.

تفکر والای محمد، آذرخشی در آشیانه کرکس بود.

او می خواست تا مردم را از «دره نادانی» به «قله آگاهی» برساند.

می خواست تا پرده های جهل و غفلت را از آسمان باور اهالی پایین آورد و آزادی و آزادگی را فریاد بزند.

می خواست تا ققنوسی باشد که خود آتش بگیرد و خاکستر شود؛ بدان امید که از خاکستر او، ققنوس های دیگری جان بگیرند و در راه وطن تلاش کنند.

می خواست تا «قلم توان مند» او، در خدمت مشتاقان اندیشه های ناب اسلامی باشد.

... او از اهالی قبیله ای بود که برای پیروزی انقلاب، قرعه فال به نامش زده شد.

قلم برای او سلاحی بزرگ بود که توانست با دشمنان به ستیز برخیزد.

از «ترجمه تفسیر مجمع البیان» گرفته تا «حاشیه ای بر اسفار ملاصدرا» و «آیات اصولی اعتقادی قرآن» و ده ها آینه تابناک که روشنای راه عالمان شده است.

تقویم، روی سال های ۱۳۵۷ میخکوب می شود. / رژیم، فکری در سر دارد. / باید میزان خروش و بیداری مردم را سنجید. / تصمیم گرفته می شود. / باید تقویم رسمی کشور را عوض کنیم / و «محمد»، آتشفشان لحظه های خاموشی مردم شد. / او مفتاح اعتراض و قیام می شود. / بالایی منبر می رود و چونان رودی ناآرام و مواج، به خروش می آید. / دست هایش را بالا می آورد. / «چطور ایرانی باید تاریخ پرافتخار هجرت رسول الله صلی الله علیه و آله را، یعنی تاریخ پرافتخار اسلام و افتخار انسان ها و افتخار ایران را کنار بگذارد. یا رسول الله! ما از روی تو شرمنده ایم» / و شرننگ تبعید را به جان می خرد / از شکنجه ها گرفته تا

ایراد دوباره سخنرانی ها در مسجد «جاوید» و «امامت مسجد قباد».

ساعت شتاب می گرفت و ثانیه های کوچ این پرستوی مهاجر فرا می رسید.

سوز و سرمای اواخر آذر ماه، سنگینی اتفاقی تلخ را دو چندان می کرد.

۲۷ شب از آذر سپری شد و شب تلخ بیست و هفتم، دانشگاه تهران پیراهن عزا بر تن کرد.

«مارقین انقلاب» «قلم های فرسوده و شکسته» خود را زمین گذاشتند و اسلحه مرگبار را به دست گرفتند تا شاید با آن بتوانند این آتش برافروخته را خاموش کنند.

دقایقی بعد، خیابان از خون گرم «محمد» سیراب شد و خنده تلخی بر لب های خونین «مفتح» نقش بست.

هنوز هم حوزه و دانشگاه و ارتباط تنگاتنگ این دو حوزه، مرهون و مدیون تلاش های بی دریغ این شهید راه اسلام است.

«یاران چه غریبانه، رفتند از این خانه»

دست در دست هم

امیر اکبرزاده

«دست در دست هم دهیم به مهر

میهن خویش را کنیم آباد»

... و این آغاز سازندگی ست.

وحدت دست ها، سرآغاز پیوند است بین دل ها، تنها در این وحدت و یکی شدن است که بانگ سرفرازی و آوای سربلندی به گوش می رسد.

دوشادوش هم و در کنار هم به سوی فردایی روشن تر از تالو خورشید زرفام، در سینه نیلگون آسمان، دست در دست هم، حوزه و دانشگاه.

... و اینک نوبت شما رسیده است تا با هم پیمان برادری و برابری ببندید و برای اعتلای کشور خویش، کمر همت ببندید و در جاده های توفیق، گام هایتان را استوارتر از گذشته بردارید.

در هر قدم شما شکوه و صلابت آبادانی موج می زند.

در سایه سار روحانیت، با اتکا به علم خویش از پیش رو برمی دارید سدهایی را که قد علم کرده اند در برابر اراده پولادین شما.

دست در دست دوستان طلبه خویش طلب می کنید حق خود را از آبادانی، از سازندگی... و شما نیز شانه به شانه همراهان دانشجوی خویش در پناه اسلام ناب و دین رشید و بلند مرتبه خود

با استعانت و استمداد و تکیه به علم و دانش دانشگاهیان راه گشایی می کنید کوره راه های سر در گم در وانفسای انسان خاکی بودن را و چراغ راهنمایی روشن می کنید جاده های تاریک متیت را، تا آنجا که انسان را به بلندترین قله های تعالی روح برسانید.

دست در دست هم و شانه به شانه یکدیگر؛ تنها با وحدت شما می شود، تنها با این پیوند می شود آبادانی را و سازندگی را، افتخار و شکست ناپذیری را به تماشا نشست و جشن گرفت.

فردا سرافرازیم / فاطمه عبدالعظیمی

فردا سرافرازیم

فاطمه عبدالعظیمی

دست در دست هم می دهیم و ندای همبستگی را به گوش جهانیان می رسانیم.

به هم می رسند در نهایت، دو رودی که هدفشان یکی است و گره می خورد در استان دانشجویان و حوزویان به امید بهبودی و پیروزی بیشتر.

فاصله ها را ورق می زنیم و گام به گام دقایق، با نگاهی امیدوار، پیش می رویم. چیزی نمانده است به فتح قله سرافرازی.

به روی فکرهای منفی و توطئه های بی جهت خط می کشیم.

جمع می شویم کنار یکدیگر تا تفسیر کنیم دلیل ستارگانی را که امیدوارانه در آسمان می درخشند، تا نشان دهیم که با خواندن آیات دل نشین قرآن، آرامشی به انسان دست می دهد که بشر، سال ها در انتظار رسیدن به آن است.

دست های همتمان را بالا می بریم و کمی از ابرهایی را که یک پارچه و پشت سر هم ایستاده اند، به زمین می آوریم.

امروز، دست در دست تلاشی وصف نشدنی می گذاریم و راه و هدفمان را هموارتر می سازیم تا فردا، با هم بودن را بیشتر حس کنیم و بذر تلاشمان به درختان پربار سربلندی برسند.

تو را من چشم در راهم

تو را من چشم در راهم

می آیی؛ کلید آسمان در دست / عباس محمدی

می آیی؛ کلید آسمان در دست

عباس محمدی

گنجشک ها به انتظار نشسته اند خورشید را تا هوای یخ زده پشت پنجره ها عرق بریزد. تابستان های داغ را و پنجره ها دهان بگشایند بهار را و دیوارها قد بکشند تماشای کبوتران بام را که دلتنگ پروازند.

درخت ها آن قدر قد کشیده اند تا بتوانند باغچه را برای دیوار تعریف کنند.

ماهی های قرمز حوض خانه کوچک ما روزهاست که می رقصند آمدن ابرهایی را که بوی دریا می دهند.

صدای حق ماهی ها، سال هاست که خواب تُنگ را کابوس کرده.

سفیدترین اسب های رها در دشت، شیهه می کشند آمدنت را.

جاده ها چمدان هایشان را بسته اند تا در غبار راهت، راهی شوند روزهای نیامده را.

تاک ها مستی را از دیوار باغ ها آویزان کرده اند تا باغ ها از خماری نمیرند. ماه، لب ایوان غروب لم داده رد شدنت را از نفس تنگی زمین.

روزهای دلزدگی، روزهاست که بر چشم های سرخمان راه می روند. هفته های نیامده از سه شنبه های دلتنگی و جمعه های تلخ تا انتظار در کدام روز نفس گیری سرآید؟

نفس های ساعت به شماره افتاده است از بس عقربه هایش حول خویش دویده اند؛ دیگر نمی داند سرگیجه اش را در کدام چشم خسته ای تمام کند تا تو پلک واکنی به غصه هایش.

ص: ۱۶۲

کفش هایمان تاول زده از بس خیابان های تشنه بوئیدنت را - که سرب و دود دارد خفه شان می کند - قدم زده ایم.

نمی دانم کجایی که حتی ماهواره ها رد پایت را سردرگم شده اند و رصدخانه ها، ستاره های نگاهت را حس نمی کنند؟

اما آغوش های بی قرار، بوی پیراهنت را حس کرده اند؛ حس کرده اند بوی دلتنگی هایت را، غروب های غریبت را. حتی سنگ ها صدای کفش هایت را شنیده اند و باران ها حس کرده اند که «کلید آسمان در دست، می آیی».

بوی بهاری تازه / حمیده رضایی

بوی بهاری تازه

حمیده رضایی

انتهای جاده، ابتدای رسیدن توست.

تمام چراغ های جهان در سرانگشتان بلندت روشن مانده اند.

بیهوده دنبال نور می گردم و سر می چرخانم، وقتی نگاه روشن تو نزدیک است.

«نقش تو در خیال و خیال از تو بی نصیب

نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر»

از پشت هر پنجره، نیم نگاهی از تو، بهار را بر شاخه های رسیدن می آویزد.

از پشت هر روزن، لبخندی از تو راز شکوفایی خورشید است.

از پشت هرچه آسمان، از پشت هرچه ابر، از هرچه دور، هرچه نزدیک، نشانه های تو را خوب حس می کنم.

من می شناسم دست های بی کرانت را

پس کوچه های روشن هفت آسمانت را

من می شناسم کفش هایت را که می آید

در جاده های شب صدایت را که می آید

می آیی؛ تمام دریاها را به چشم هایم آویخته ام. می آیی و تن می سپارم به شط شورآورترین آهنگ.

صدایت را می شنوم.

دیوانه ام می خواهی سر بر دیوارها، دوری ات را های های در خود ویران می شوم.

بوی پنهان در هوایم، بوی باران، بوی گام هایت نزدیک است.

ص: ۱۶۳

هر جمعه، عطر هزار باغستان انار در دست هایت ورق می خورد.

هر جمعه، بیداری محض خاک است و پلک هایمان که بی غبار به جاده ها خیره می ماند.

هر جمعه، آب و آئینه و اسپند است و سلام و صلوات.

هر جمعه، به امید آمدنت، بهار تازه ای در خاک می روید و پایان روز، با نیامدنت پرپر می شود.

انتهای جاده، ابتدای رسیدن توست.

پایان این راه، شروع تازه ای ست.

صدای شیشه می آید؛ گوش به خاک چسبانده ام؛ سم کوب اسب کیست که نزدیک می شود؟ اندوه تلخ انتظار، دیوانه ام کرده است؛ روزها و شب ها، شب ها و روزها در امتداد هم انتظار، انتظار، انتظار.

موعود!

چنگ بر کابوس غروب برده ام. هر فلق، چشمی به جاده و چشمی به آسمان، تنها نشانه های تو را نزدیک حس می کنم.

فریاد نه! آوازه در تاریخ پیچیده است

بوی بهاری تازه در تاریخ پیچیده است

هوای مهدوی / عاطفه خرمی

هوای مهدوی

عاطفه خرمی

شنیدم که می آیی و عدل و نان و طراوت را میهمان سفره های خالی می کنی.

شنیدم که می آیی، از پشت هزاره های دلنگی، از پس قرن ها غربت متمادی.

شنیدم که می آیی، در دستی گل و کتاب و میزان و در دستی شمشیر و شور انتقام.

می گویند فصل ظهور تو، بهار تاریخ است در تقویم عمر بشر.

اوج نیک بختی انسان است در زمانه ای که حجم درد و مصیبت از ظرف تحمل فراتر می رود.

می گویند شور حضور تو شر شرارت را خاموش می کند؛ آن چنان که زمین، تنها میراث پاکان و بندگان شایسته خدا می شود.

زمستان های مکدر، رخت فروردین می پوشند، هر چه رنگ ظلمت دارد، در تالابو خورشید نابود می شود و خلاصه تمام آرمان های بشری در بهاری از صدق و عدل و یک رنگی محقق می شود.

می گویند تو عصاره بعثت انبیایی و میراثدار ولایت اولیا.

ص: ۱۶۴

زخم تمام دردهای کهنه تاریخ را در سینه داری؛ زخم تمام سرهایی که به جرم عشق، بر نیزه رفتند، زخم تمام دل‌هایی که بی صدا شکستند، تمام دست‌هایی که به امید اجابت، به آسمان رسیدند، تمام شکوه‌هایی که اشک شدند و تمام اشک‌هایی که سینه‌ها را گداختند.

تو وارث غربت فرزندان آدمی در قرنی که هوای دلگیر زمین، تنفس را سخت کرده و هجوم عصیان و طغیان ظلم، عرصه را بر منادیان حق تنگ کرده است.

زمین، سخت تشنه تنفس در هوای مهدوی است؛ فضایی ملکوتی سرشار از نشاط زندگی، طراوت بالندگی و شور آزادگی.

سکوت سال‌ها دلتنگی، بغض سنگینی است که آدینه‌ها مان را غرق ندبه می‌کند؛ ندبه‌هایی که تو را می‌طلبند با تمام قطرات مطهرشان و با تمام ذرات احساسشان.

آری، تو را می‌طلبند در نجوای غریبانه «أَيْنَ الطَّالِبِ بِدَمِ الْمَقْتُولِ بِكَرْبَلَا».

تو را می‌طلبند در آوای مظلومانه «أَيْنَ الْمُضْطَرِّ الَّذِي يُجَابُ إِذَا دَعَا».

در حریم «ندبه» و «استغاثه» / ابراهیم قبله آرباطان

در حریم «ندبه» و «استغاثه»

ابراهیم قبله آرباطان

تا جان بشود جهان، تو را کم دارد

زیبایی آسمان، تو را کم دارد

برخیز که بهترین شب موعود است

این جمعه که جمکران تو را کم دارد

جمعه‌ها که می‌رسد، فریاد عاشقانه منتظرانت، در حریم دل‌ها می‌پیچد و دعای فرج از زبان پیر و جوان این مرز و بوم جاری می‌شود.

زیادند کسانی که ذکر شبانه روزی آنها تعجیل فرج و دیدار روی محبوب است.

مولای منتظر! این جمعه‌های سرگردان کی به تو پیوند خواهد خورد و کی به جمعه بزرگ خواهیم رسید که زیر سایه ولا و حکومت تو، لذت زندگی را بچشیم؟

هنگامه فرخنده ای را انتظار می کشیم که در تن پوشی از جمعه بزرگ خواهد آمد.

از هزار و چندین سال پیش، بزرگ خوانده اند این جمعه را.

جمعه ای که سواران سبزپوش، دوشادوش موعود، خوبی را به روی زمین به ارمغان خواهد آورد و گردنه های رفیع و فاصله های وسیع را خواهد پیمود.

ص: ۱۶۵

برای چنین روزی است که محبتانش، هر صبح با نجوای «اللهم عجل لولیک الفرج» شوق زندگی

می گیرند و تمام ساعات آنها، نفعه رسیدن و به پایان رسیدن انتظار می دهد.

... او خواهد آمد.

خواهد آمد و اشک های شوق را جای گزین اشک های انتظار تلخ خواهد کرد.

به جمعه ای بزرگ می اندیشم که کوله بارم را خواهم بست و با تمام امیدها و دلتنگی ها، خودم را به ضلع شرقی کعبه خواهم رساند و خاک پایش را بوسه باران خواهم کرد تا مگر این روسیاه را در حریم یاران خود بپذیرد.

جهان، تو را می خواهد / طیبه تقی زاده

جهان، تو را می خواهد

طیبه تقی زاده

جهان در تپش آمدنت به لرزه درآمده است.

بادها پراکنده در هر سو ستم باره های خویش را بر دوش می کشند.

اهل زمین، ثانیه شمارهایش را مرتب نگاه می کند.

یک منجی، فقط یک منجی است که می تواند آنها را از درد و رنج و غم خلاصی بخشد.

درختان گیسوان پریشان خویش را فصل به فصل به دست زمان می سپارند تا زردی و سرمای زندگی را به ساعت سرسبزی جوانه هایشان برساند.

دل ها در غربت خاک، غریبه و تنها جان می دهند.

ماهیان قلب ها خشک سالی محبت و مهربانی را تاب نمی آورند.

چشم ها چشمه های خشکی شدند که کمتر به اشک شوق می اندیشند که گریه های فراق، آنان را امان نمی دهد.

تشنگی بر اعماق و ریشه این دیار نفوذ کرده و تندیس ها تاب ایستادن را بیش از این ندارند.

کشتی های عدالت و انصاف در هیاهوی بی امواج صدایشان به گل نشسته اند و ناخدایان خدانشناس، هنوز در ادعای حق طلبی خویشند.

هر روز که عرش از صدای ضجه ستمدیدگان به لرزه درمی آید، زمین، چهار ستونش فرو می ریزد.

لرزش بر اندام آدمیان افتاده.

قدم هایشان سست شده، ایستاده اند؛ اما غبارهایی را می مانند در هوا.

هستند؛ ولی گویی کسی جز خودشان نیست!

نیستند؛ ولی چنان در خویش حل شدند که گویی هستی، جز آنها نیست.

خندانند؛ ولی در اعماق روح خویش چیزی ندارند جز اشک و عذاب.

گریانند؛ ولی نمی دانند بهانه این همه سختی و اشک چیست؟!

فضا، زمین، زمان، آسمان، دریا، انسان و هر آنچه در هستی است، در خلأی عظیم غوطه ور است. همه چیز در حال غرق شدن است. همه چیز در حال از بین رفتن است.

همه چشم به نجات دهنده ای دوخته اند که دست های رها و خالی را بگیرد و از این فضای در حال سقوط نجات بخشد.

سخت است؛ سخت است هر روز چشم بگشایی و خورشید را ببینی که طلوع کرده، بی آنکه خبری از آمدن تو آورده باشد.

سخت است هر روز به سرخی غروب بکشانی و در تیرگی شب فرو روی، بی آنکه به آرامش دست یابی.

سخت است تا آخر هفته روزشماری کنی و روز هفتم بلند شوی و باز هم هیچ کس را در آن سوی جاده نبینی.

سخت است پنجره را باز کنی و به دوردست ها خیره شوی و هیچ چیز جز چشم های منتظر کاج ها نبینی.

جاده های کشیده شده تا آن طرف انتظار. چشم های خیره شده به روبه رو... .

پنجره های گشوده شده، فریادرسی را می خواهد که خواب ستم و بی عدالتی را بر آشوبد.

سواری را می خواهد که منتظرانش او را از پشت شیشه های به شوق آمده، ببینند.

جهان تو را می خواهد.

جمعه های انتظار

عطیه خوش زبان

همواره انتظار می کشم روز موعودی را که با خورشید خواهی آمد و نام تو را تمام درختان، گاه بهار زمزمه خواهند کرد، و تو ای آفتابی ترین! در این تکرار تاریکی بیار و از روشنی، از خوبی، از دانایی، از عشق، از ایمان و از امید برایمان سخن بگو.

اکنون که زبان از لب می ترسد و شب از روز، اشک در چشم ها یخ بسته و دست ها ملتمسانه تو را می جویند و عدالت تو را طلب می کنند، اکنون که شامگاهان آغشته است به کلاغانی شب رنگ، به دنبال چشمان خورشیدی ات، ما دست به دعا برمی داریم و نرگس ها، آمدنت را از نسیم می جویند.

حضرت موعود! آیا کویر تشنه جانمان را به ضیافت پاک و روشن باران لطف دعوت نمی کنی؟!

ای همیشه جاودان! بیا که در بن بست هر کوچه ای، دیده تری از پس دریچه ای تاریک، انتظار تو را می کشد.

غروب های دلگیر جمعه های انتظار، صدای حزن انگیز دعای سمات را در بغض سرخ آسمان می پراکند و این لحظات ملکوتی، مرا بیشتر و بیشتر مشتاق دیدار تو می نماید.

ای مایه تسلی، ای دوست! اکنون که گاهواره زمین، سنگین و خوفناک، با لای لای ظلمت، با لای لای غم، زین سو به سوی دیگر می رود، طنین گام های روشن و وعده داده توست که پروانه های غمگین را دوباره آزادی و اشتیاق پریدن می بخشد و نخل های پریشان را نام تو، چون آفتاب، آغاز آشنایی با زندگی ست.

بیا و سینه دردمند زمین را از درد و رنج آزاد گردان و عدل وعده داده شده را برایمان در هاله ای از نوری جاودان به ارمغان بیاور که دیدگان اشکبارمان را به تمام جمعه هایی که آمدند و تو نیامدی دخیل بسته ایم.

دلمان گرفت از این همه ستم، از این همه غم.

انتظار کی به سر می آید ای امام قائم و ای وجود دائم!

هر جمعه دست به دعا برمی داریم و دردمندانه و از عمق جان از پروردگار جهان می خواهیم آمدنت را ای آفتاب تابنده
مهربان!

می دانم روزی خواهی آمد. در یکی از همین جمعه های دور یا نزدیک خواهی آمد با اسب سرخ در
برابر خورشید و از مقابل من.

بی صبرانه انتظار می کشم آمدنت را.

کوچه های خالی از تو / باران رضایی

کوچه های خالی از تو

باران رضایی

با همه بی قراری دل، می جویمت:

أَيْنَ السَّبِيلُ بَعْدَ السَّبِيلِ؟

أَيْنَ الْخَيْرَةُ بَعْدَ الْخَيْرَةِ؟

أَيْنَ الشَّمْسُ الطَّالِعَةُ؟

کجاست راه بعد از راه؟ کجایند برگزیدگان بعد از برگزیدگان؟ کجایند خورشیدهای تابان؟

و کسی از درون فریاد می زند:

أَيْنَ بَقِيَةِ اللَّهِ...

می شکفم، حسی غریب سراپای وجودم را در برمی گیرد.

می دوم؛ تا انتهای هر چه هست

تا غربت همه کوچه ها

تا خلوت همه خانه ها

و تا بغض شکفته همه پنجره ها؛

اکنون من عابر همیشه کوچه های خالی بی توأم.

نامم را همه کوچه ها، همه خانه ها و همه پنجره ها، دانه دانه می دانند.

بپرس تا برایت بگویند از ثانیه به ثانیه ای که در فراق تو بال و پر زدم و جان کندم و تو باز نیامدی.

ص: ۱۶۹

تا کی سرگردان تو باشم؟

خلاصم کن از شمارش ثانیه های سرد عبوس.

بگو کجاست پایان این همه قصه که بی تو آغاز می شوند و فرجام نمی گیرند بی تو؟

مولای من!

چه حاجت مرا که اهل دنیا همه در پاسخم به پا خیزند، حال آنکه طنین خوش کلام تو این میان خالی است.

با که به گفت و گو بنشینم که کلمات آسمانی نور را از زبان تو باید شنید و با کلام تو باید به درک آبی آسمان نزدیک شد.

کجا بیابمت؟

از کدامین راه بگذرم، از کدامین جاده؟

هَلْ إِلَيْكَ يَا بَنَ أَحْمَدَ سَبِيلٌ فَتَلْقَى؟

آقای من!

بزرگ زاده احمد!

از کدامین گناه بگذرم تا روزنه ای از تاریکی جانم بر بی منتهای سپید جهان تو راه یابد؟

این سنگینی کدام عصیان است که تاوان بزرگش، بی قراری از قراری چون توست؟

هدایت کن مرا به انوار سبز هدایت!

بگذار بگذرم از ضلالت تلخی که دورم کرده از شیرینی وصال تو!

بگذار پاک بخوانمت و پاک اجابتم کنی که می دانم آنکه تو را خواند، بی پاسخ نماند.

می دانم و نمی دانم / میثم امانی

می دانم و نمی دانم

میثم امانی

می دانم که می آیی؛ نمی دانم چه وقت؟

می دانم که خواهمت دید؛ نمی دانم چگونه؟

آشیانه ات در فراسو است؛

ص: ۱۷۰

اما مثل خورشید پشت ابرها در کنار مایی.

می دانم که آستانه ات را همه می توانند ببوسند؛ نمی دانم کجاست؟

در کتاب ها می خوانمت، در غزل ها می سرایمت، در دعاها می جویمت و در متن ها می نویسمت.

سراغ تو را از آفتاب بگیرم - که شاه نشین دنیاست - یا از مهتاب - که حوض خانه ها را هم سرک می کشد؟

چه کسی می داند؟

نکند شقایق ها از شرم حضور تو سرخ شده اند و شب از ترس چراغ توست که می گریزد؟

نکند کوچه ها را تو می گذری که نسیم، آواره رد قدم های تو شده است؟

ستاره دنباله دار، دنباله رو توست، نکند ستاره قطبی برای تو دست تکان می دهد؟

می دانم که نشانی کمالات تو نیاز همه آدم هاست؛ نمی دانم نشانی تو چیست؟

نشانی تو آیا دریاست که هم عظمت دارد و هم عمق؛ نشانی تو آیا باغ هست که مثال به سبزی اش می زند؛ نشانی تو آیا کوه است با بلندی اش یا بیابان که تمام نمی شود؟

شاید نشانی تو مدینه باشد در خانه ای که باغچه اش درخت طوبی دارد؛ در خانه ای که درش نیم سوخته و روی آسیابش چند قطره خون نقاشی شده است!

نشانی تو آیا کربلا نیست؛ پای علقمه، در یکی از خیمه ها، یا بر سر نیزه ای که قرآن می خواند؟

نشانی تو شاید کعبه باشد در چهار دیواری که عدالت حقیقی متولد شده است!

می دانم که می آیی؛ نمی دانم چگونه خواهمت دید؟

می دانم که جمعه یعنی انتظار، می دانم که جمعه شب ها به نور تو روشن می شود؛ نمی دانم آفتابی یا ماه تابان؟

می دانم که کلمه نوری و امید بخش، نمی دانم در کجای دل؟

از کجای دل آوای توست که فرا می خواند؟

چشم آیا آن قدر بیناست که تو را ببیند؟

دل آیا آن قدر داناست که تو را بشناسد؟

می دانم که عاشق شده ام؛ نمی دانم وصف تو را کجا و از چه کسی شنیده ام که دل در دلم نمانده است.

«چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را

که کس آهوی وحشی را از این خوش تر نمی گیرد»

ص: ۱۷۱

می دانم که گرد سفره محبت تو فراوان نشسته اند؛ نمی دانم چه دیده اند که دیگر برنگشته اند.

نمی دانم؛ فقط می دانم که به رغم همه خستگی ها، چشم انتظارت خواهم ماند.

«خسته شدم من، کاشکی فردا بیایی

هر چند دیر و دیرتر؛ اما بیایی

من با تو تنها زندگی را دوست دارم

چشم انتظارت می نشینم تا بیایی»

ساعت و آدم / الهام نوری

ساعت و آدم

الهام نوری

آدم ها بی آنکه بدانند، همیشه منتظرند؛ ولی ساعت ها هرگز انتظار نکشیده اند.

آدم ها را گاهی به ساعت ها تشبیه می کنند.

ساعت ها مثل آدم ها دنگ دنگ، داد می زنند و آدم ها مثل ساعت ها، درنگ هایشان را کوک می کنند.

حتی اگر آخرالزمان باشد، ساعت ها به یاد آدم ها می آورند که زمان دارد به پایان می رسد تا آدم ها دقیق شوند و سر ساعت مقرر یادشان باشد بایستند.

ساعت ها مدام می روند و آدم ها حتی یک درنگ نمی ایستند؛ هی می روند، هی می دوند؛ اما نمی رسند.

از این همه دنگ دنگ بی درنگ، فقط نیرنگ رنگ به رنگ شدن می ماند روی دامن آدم ها.

آدم ها رنگ فریب شیطان می گیرند و ثانیه ها در بی درنگی آدم های فریب خورده می میرند. آخرالزمان می رسد، کاسه زمان لبریز می شود روی زمین و سرازیر می شود روی دامن انسان ها؛ بی آنکه رنگ بی درنگی هایشان را بشوید؛ آن روز آدم ها یکباره می ایستند با دامانی از سپیده بر دروازه های روشنی روح.

آن گاه، رنگ بی درنگی ها، روی دامن ها عجیب جلوه می کند و آدم ها پشیمان می شوند از اینکه چرا هرگز لختی درنگ نکردند و منتظر تو نبودند.

شاید ساعت آمدن تو را روی لحظه درنگ آدم ها کوک کرده باشند!

در انتظارت نشسته ام

حمزه کریم خانی

مهدی جان! تو را می خواهم و می خوانم؛ زیرا می دانم که اسب آرزوهایم، تنها در چمنزار ظهور تو چابک خواهد بود، زیرا با تو از تیرگی های غیبت، از همیشه جور و از فریب سراب های روزگار، رهایی می یابم.

مولای من!

کاش لایق بودم تا به ادراک وجود فراتر از اقیانوست برسم!

هنوز در انتظارت نشسته ام، می دانم که می آیی و تمامی پرستوهای مهاجر را در هوای بیلاقی عدالت خویش ساکن می کنی.

مولای من!

سال هاست که کاسه های صبرمان لبریز شده است و آتشفشان دل مان روشن؛ از ابر چشم مان جز خون نمی بارد و در دشت دل مان جز خار غم نمی روید.

امواج خون در دریای دیده مان می گرد و ساحل پلک مان را می فرساید.

دریای آرزوی مان خشکیده است و کوه امیدمان ریزش کرده است. ناله های مان گوش فلک را کرد کرده و ضجه های مان در دل سنگ نفوذ کرده است.

مولای من!

بیا که گل های بوستان حیات ابنای آدم، دستخوش شیبخون توفان های خزان شده است.

بیا و به انتظار پایان بخش و با حضورت به تار و پود خشکیده جان هامان طراوت ارزانی دار.

می دانم که آغاز تمامی سلام ها و پایان تمامی خداحافظی ها خواهی بود.

هنوز در انتظارت نشسته ام و هر صبح و شام، چشمان منتظرم را به عطر گل نیلوفر می آرایم.

طلوع سبز / عاطفه سادات موسوی

طلوع سبز

عاطفه سادات موسوی

زیباترین لحظه ها، در انتظار گام های توست.

آبی ترین آسمان، اشک شوقی است که به پای تو ریخته می شود.

تو می آیی و جای هر پایت گل می شکفتد و عطر گل های ظهور توست که هوا را پر می کند.

صداهایم در قفس تنهایی ام اسیر و معلق است و جذبه نگاه های توست که موج می زند در فضای فریاد من و مرا ناامید نمی کند.

تو نزدیک ترین فصل برای رسیدن به بهاری.

و من دورترین جاده ها را تا رسیدن به تو باید طی کنم.

آقا!

بیا تا آسمان، طلوعی سبز را به تماشا بنشیند و تا شرق، در حسرت طلوع آینه وار خورشید از غرب، دق نکند.

میوه ظهور / شکبیا سادات جوهری

میوه ظهور

شکبیا سادات جوهری

ثانیه ها را عبور می کنم و دقایق را مرور، تا ساعتی از انتظار سبز را ورق زنم، ای ناب ترین غزل و ای روشن ترین حضور!

چگونه باور کنم که در این هیاهوی حيله و ریا، قلبم به یاد تو نتپد؟

چگونه باور کنم که در این عصر دود و آهن، چراغ دیدگانم، سیمای هاشمی تو را نبیند؟

ای باغبان گل های معنویت! ای کوكب هدایت!

هر صبح و شام، بی اختیار، دیدگانم در اضطراب انتظار، شبم از رخسار می گیرد. آرام آرام در یک سکوت پرمعنا، در پهنای آسمان تیره، به دنبال ستاره وجودت می گردد.

ای بهاری ترین نسیم!

ص: ۱۷۴

ای زلال ترین بهانه ماندن!

آیا می شود روزی گرمای حضورت را حس کنم؟

آیا روزی فرا خواهد رسید که شکوه ردای سبز قامت استوارت را ببینم؟

آیا آن روز، زنده خواهم بود؟

هر آدینه، بوی ندبه، صدای اشک، یاد فرج و دستان مشتاقانت، خسته تر از دیگر روزها، به سمت خدا قد می کشد تا سبدهاشان لبریز از میوه ظهور شود.

صبح امید

عاطفه سادات موسوی

صدای پای رخس ظهور می آید. «خبر دهید به یاران سوار آمدنی ست»

ای طلوعی که نگاه عاشقان در انتظار توست!

کدامین صبح، رخس ظهور، آمدنت را مژده می دهد؟

کدامین صبح جمعه، امیدها پیروز می شوند و «گیسوان زمین، خود را آماده نوازش» دستان تو می کنند؟

در کدامین صبح، شب، بقیچه اش را برمی چیند و رخت برمی بندد و تا همیشه، آسمان جامه سپیدی به تن می کند؟

آقا!

آن روز که تو می آیی، صبح امیدی است که من با زلال اشک هایم وضوی دیدار می گیرم و در زیباترین فصل، بر زیر درخت ظهور، اسپند دود می کنم.

تو خواهی آمد تا عدالت، بوی شعار ندهد.

می آیی تا جوی ها و چشمه ها، پشت مهربانی تو جا خوش کنند.

می آیی تا غبار غربت را از چشمان ضعیفان بشویی و پرچم عدالت را بر بلندای کوه آزادی بیاویزی.

آدینه که از راه برسد

معصومه عبدالحسینی

آدینه که از راه برسد، دقیقه ها همگام با ثانیه ها و زودتر از همیشه، آن لحظات خوش بخت را در آغوش می کشند.

آدینه که از راه برسد، چشم ها به احترام تو، با باران همراه می شوند و مسیر راحت را شست و شو می دهند.

آدینه که از راه برسد، طلوع همه عاشقی ها و دلدادگی ها و غروب غربت انتظار و تاریکی هاست و همه شادی ها و شادمانی ها و امیدها، آواز سر خواهند داد و همه دل مُردگی ها و یأس ها و ناامیدی ها، غزل خداحافظی خواهند خواند.

آدینه که از راه برسد، سرخ ترین گل امید، شکوفا می شود.

آدینه که از راه برسد، نیلوفرهای نیایش، بر پیچک انتظار، نوای «أَمَّنْ يَحِبُّ...» سر خواهند داد.

تو می آیی؛ با مردانی از جنس مهربانی و به صلابت و استواری کوه.

آدینه که از راه برسد، وعده انجیل و تورات و زبور، محقق و دست های طمع قابیل بریده خواهد شد.

گوساله سامری را خواهی کشت، راه طور را به موسی نشان و به پاکدامنی مریم شهادت خواهی داد.

عیسی را در شفای بیماران و زنده کردن مردگان، همراهی خواهی کرد.

آدم هرگز اشتباه خود را تکرار نخواهد کرد.

تو کشتی نوح را به سرزمین نجات خواهی رساند.

آدینه که از راه برسد، درخت انتظار به بار خواهد نشست و میوه عدالت و محبت خواهد داد.

ای خزانه دار منظومه عشق! با آمدنت پنجره های دلتنگی مان را خواهیم گشود.

ای کهشکان راه عشق! با آمدنت، در منظومه هستی، عشق تکثیر می شود و نامردی به بن بست می رسد. زمزمه «أَيُّنَ اشِّتَقَرْتُ بَكَ النُّوَى» مان می رسد و قلب های زخمی مان، التیام خواهد یافت.

آدینه که از راه برسد، پژواک «أَمَّنْ يَجِيبُهَا» یمان در دل تاریخ خواهد پیچید.

با آمدنت، دل هایمان را نذر راهت خواهیم کرد و تشنگان وصال، عطش خود را با نگاه تو جرعه جرعه خواهند نوشید.

می آیی؛ با قامتی به بلندای سرو، از جاده های سبز انتظار؛ با ردایی از مهر و محبت و با شولایی از عدالت.

سوار بر اسب پیروزی می آیی و عطر خوش قدمت، یاس ها و اقاقی ها را شرمنده خواهد کرد.

خورشید، با دیدنت، سر به زیر می افکند و لحظه ها درنگ خواهند کرد.

می آیی؛ از مشرق جغرافیای دل... .

خورشید من کجاست؟ / حسین امیری

خورشید من کجاست؟

حسین امیری

چشمانم هول کرده اند از دیدن سیاهی که بر در می کوبد، صدای رفتن قلبم، مرا می خواند و تو نبودی تلقینم کنی که جواب دهم که زنده ام.

ایمانم زیر شلاق چشمانی سپید و برق دندان ها فریاد می زند: قول می دهم که جمعه ها ن خوابم؛ کابوس، ارثیه جمعه است.

من، همان صدای تسبیح شمارش روزهایم که دانه دانه دنبال تو می آیم.

سرم درد می کند، جای زخمم آواز می خواند، دنبال نوازنده ای می گردم که بر پاهایم بنوازد، که بر تنم بتازد، که تنهایی ام را تصنیف کند.

من از عابران نیامده پرسیدم که کجاست راهی که از دلم می گذرد و آنها بر شمشیری که از دلم گذشته بود، فرو رفتند و خونشان، جاده را ادامه داد.

من قاتل تمام مسافرانی هستم که ندانسته به ترکستان انتظار رفته اند.

سیاهی می آید و من می خواهم بروم؛ تو سنم را زین کنی.

چقدر تاریک شد! نکند به ترکستان رسیده ام؛ خورشید من کجاست؟ آیا می شود از ابرها گذشت؟!

آیا می شود سریع تر از چرخش زمین، به سوی غروب دوید که خورشید هیچ وقت غروب نکند؟

آیا می شود همه کوه ها را ویران کرد که آفتاب، هیچ وقت پشت کوهی نرود؟ اگر به آفتاب نرسم، آلودگی زخم را با چه
تطهیر کنم؟ راستی، آیا زخم عشق، خونش آلوده است؟!

مرا کدام فتوا عاشق خوانده است؟

این راه دور را ببین؛ تاول راه را، آبله ستاره ها را.

چگونه بیایم، اگر دستت را گم کنم؟ دارد غروب جمعه می شود، دارند اذان می گویند؛ حتما می آیی؛ مگر نه؟

عصر ظهور / عاطفه سادات موسوی

عصر ظهور

عاطفه سادات موسوی

ای دل منتظر و خسته کنارم بنشین

منتظر باش که از راه سواری برسد

سلام بر مهدی، زیباترین انتظار، بهترین امید و روشن ترین راه!

سلام بر انتظاری که ثانیه ها منتظر اویند!

سلام بر باور ادیان!

آقا!

صدای گام هایت را حس می کنم.

نشانه های ظهورت از در و دیوار شهر آویزان است؛ اما خبری از آمدنت نیست.

می دانم که در وسعت نور جای داری، ولی در عصر رخوت و خفقان ظهور می کنی.

می دانم که روشن ترین آفتابی، ولی در تاریک ترین شب ظهور می کنی.

همه اینها را می دانم.

و می دانم می آیی تا پرده رخوت و خفقان را به سوی نور کنار زنی.

می آیی تا تاریک ترین شب را به طلوع دل انگیزت مزین سازی.

دلم در ندبه های جمعه، پر می کشد در عطش ظهورت.

آقا! مرا از شرابِ ظهورِ ظهورت سیراب کن.

ص: ۱۷۸

«چه سنگین است بار این جدایی!» / حسین امیری

«چه سنگین است بار این جدایی!»

حسین امیری

امیدم، قرارم، سرورم! بی تو آتش گرفته ام و آبی نیست.

سرو سرکشم! گرمی دستت کجاست؟ یخ زده ام.

راه چاره من، ستاره من! بیا که ملودی های غم، در سماعم آورده و تمام غربت را می سوزم.

فدای چشم های سیاه و خال هاشمی ات! روز و ماه و سال ندارد. تا از تو دورم انگار از خدایم دورم و در معنی دوزخ محبوس.

قربان قد و بالایت که در لباس رزم و قبای هاشمی، نمی دانم چقدر باعظمت می شوی؛ حتی یک لحظه از نگاه جاری تو و از عهد مسلمانی ام غافل نیستم که جبر روزگار، از تو دورم کرده؛ چه سنگین است بار این جدایی!

نازنینا! بر ایوان نگاهم در آی؛ مرا پناهی نیست.

سر راهت نشسته ام و خدای گواه است که یتیم از دلم و ناکام از عشق. بخوان مرا، ستاره شامگاهان مهجوری!

کدامین روز را در انتظار باشم، ای بر صدر مصطبه نشسته آرزوهایم!

نگار من، هزار و یک شب من! دوستت دارم؛ صدایم کن.

وه که چقدر دلم برای تفرج دامانت تنگ شده! آغوش بگشای و این جهان قحطی زده را دریاب که روزگارم جملگی شام

غریبان است.

فرزند یاس / فاطمه محمدی

فرزند یاس

فاطمه محمدی

بی تو بودن در جاده های تنهایی سخت است. در دنیای غبارآلود، تو را می جویم. ای خوب آسمانی! نگاهت را از وجود پرگناهم برنदार و از نور امامت، قلبم را روشن و الهی کن! ای زیبای بی همتا! تو نور هستی بخشی هستی که با تالولوی درخشان، قهر آسمانیان و زمینیان را مانعی. ای

پنهان آشکار! می دانم نزدیک مایی و دورادور، بر احوال ناتوانمان آشنایی؛ چرا که خود فرمودی «در رعایت حال شما کوتاهی نمی کنیم و یاد شما را از خاطر نمی بریم».(۱)

مولای من! کی می آیی تا کویر دل هامان حضور سبزت را احساس کند؟

کی می آیی تا دستان پرشکوهت، جهل و عصیان را از دنیا بزدايد و نور ایمان و تقوا را روشن کند؟

کی می آیی تا دستت را بر دستان پینه بسته مستضعفان بگذاری؟

کی می آیی تا تن رنجور و خسته جهانیان را شور و نشاطی دوباره بخشی؟

کی می آیی تا به یمن آمدنت، جاده های انتظار را آذین ببندیم؟

آه، مولای من! بیا که ستاره ها نیز به شوق آمدنت، آسمان را چراغانی کرده اند.

مولای غریب! بیا تا گل های وجودمان، از شمیم دل انگیز ظهورت سرمست شوند.

فرزند یاس! بیا و زمین را آسمانی کن، تا در خنکای وجودت، دل هامان نفس تازه کنند.

بیا که دشت سبز وجودمان بی تو، تاریک و غبار آلود شده است.

ذوالفقار چشمان / حسین امیری

ذوالفقار چشمانت

حسین امیری

آرام، زیر پای اسبی کوفی، شاعر می شوم و در خاک می نویسم: خون. دست هایم را به جور چنگیز غربت فروختم و زبان خریدم؛ آن گاه که دیگران زبان فروختند و دل خریدند.

من انتظار تو را فریاد می زنم با دل کوچک و طاقت کم؛ کم طاقتی انتظارم را بیخوش، ای حاتم عشوه و ای مسیح نگاه!

ما ساکنان کوچه تنهایی علی زمان هستیم، نشانی ما ایران است؛ دست های بالا آمده برای دعا و بیعت و جهاد.

اینجا هر کوچه ای، شهیدی است و هر شهیدی، سنگری و این یعنی: بوی جهاد می آید در رکاب تو؛ بوی تو.

چه کسی می داند تو با شمشیر می آیی، ذوالفقار علی در نگاه توست؟

وقتی کاخ جابران به کرشمه نگاهت فرو ریزد، من در رکاب جهاد چشمان توأم، سر بالین شهادتم بیا، ای دوست و ای

مولا!

از پشت ابرها نگاهم کن که نیمه شب یتیمی را به گریه آمده ام. من و نردبان ستاره ها برای حرف ها داریم.

ای ماه! از پشت ابرها برگرد که مدتی است با کاسه ای آب در دستم، می گریم. نمی دانم چرا نمی آیی؟

این چراغ های گرد شیشه ای می خواهند جای تو را در من بگیرند.

ای صبح آرزو که ماندی و دیر شدی، ای نور حق در نام هایت پنهان، ای صفات سبز که در جلوه ها نهانی، مرا با دلایان نور،
با چراغ برق کوچه تنها مگذار.

در بند افتاده تهدیدهای نیمه شب عشوه توأم و گروگان باج گیری مهر محمدی ات، ای برای قتل دلم برخاسته، ای نگار تیز
پای خسته! از سفر برگرد.

خورشید آخرین / سیدحمید مشتاقی نیا

خورشید آخرین

سیدحمید مشتاقی نیا

آخرش می آید

نه اول

نه وسط

درست آخر وقت

خورشید ما

هر وقت که بتابد

صبح می شود

ولو

در «عصر» آخرالزمان

سفید است

ص: ۱۸۱

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

